



از آسه‌مایی تا دماوند



سفرنامه

از آسه‌مایی تا دماوند

منوچهر فرادیس

فرادیس، منوچهر، ۱۳۶۶ - هجری خورشیدی
از آسه‌مایی تا دماوند
نویسنده: منوچهر فرادیس
نشر زریاب، ۱۳۹۳ هجری خورشیدی
صفحه ۱۴۴
سفرنامه‌های پارسی دری افغانستان - سده ۱۴
شماره مسلسل نشر ۳۰
کابل افغانستان
شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۱۵-۰۰-۷



نشر زریاب

از آسه‌مایی تا دماوند منوچهر فرادیس

آرش شرر
ا. اندرابی
زمستان ۱۳۹۳
چاپ‌خانه مومند
۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد:
واژه‌نگار و برگ‌آرا:
چاپ اول:
چاپ:
شماره‌گان:

بها: ۸۰ افغانی

حق چاپ و نشر برای نشر زریاب محفوظ است
شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab

فهرست

- آغاز ماجرا..... ۷
- آغاز سفر: به سوی تهران
در قم..... ۲۸
- اینک «اصفهان نصف جهان»
باغ پرنده‌گان اصفهان..... ۵۲
- آسمان فراز صُفه..... ۵۴
- در میدان نقش جهان..... ۵۷
- دوباره به سوی «تهران شهر بی‌آسمان»..... ۶۰
- مرکز مطالعات رسانه
به سوی خیابان رویاهایم: خیابان انقلاب..... ۶۹
- فرهنگستان هنر..... ۷۲
- برج میلاد؛ نگاهی از آسمان به سوی تهران..... ۷۵
- دوباره به سوی آن خیابان رویایی‌ام: خیابان انقلاب... ۷۹
- شبکهٔ تلویزیونی العالم..... ۹۱
- و باز هم خیابان انقلاب..... ۹۳
- سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی
موزیم سینمای ایران..... ۱۰۷
- به سوی حوزهٔ هنری..... ۱۱۰
- شاه‌عبدالعظیم..... ۱۱۵
- شاه‌نشین بی‌شاه: کاخ سعدآباد..... ۱۱۷
- در جماران..... ۱۱۹
- شهرک سینمایی غزالی..... ۱۲۳
- مراسم اختتامیه..... ۱۲۶
- دوباره به سوی کابل: بهشت جنگ سالاران..... ۱۳۵

ن، سوگند به قلم و آن چه می نویسد

آغاز ماجرا

یک ماه پیش تلفونم زنگ خورد. به گوشی تلفونم که نگاه کردم، شماره بیژن سیامک بود. با بیژن سیامک از طریق کارگردانی برنامه های تلویزیونی اش آشنا شده بودم. دو سال پیش بود که، درباره ادبیات داستانی معاصر و دهه شصت و ادبیات دهه مهاجرت افغانستان، چند برنامه ثبت کردیم. بار دیگر آمد و برای نقد کتاب آقای حسین فخری، برای اهل قصور، برنامه ثبت کرد و حرف و حدیثی گفتم و یکی از تلویزیون های خصوصی آن را پخش کرد.

تلفون را که برداشتم، سیامک بود که می گفت: «آقای فرادیس یک سفر فرهنگی به ایران است، خودت هم دعوت هستی، می روی؟»

من یک لحظه درماندم که چی بگویم... گفتم: «شرط و شروطی هم دارد؟»

گفت: «نه، فقط یک سفر فرهنگی و سیاحتی است. بدون کدام

شرط و شروطی.»

گفتم: «قبول دارم، اگر شرط و شروط نداشته باشد.»

گفت: «باید یکشنبه پاسپورتت را آماده کنی.»

با هم کاری وثیق راحل شروع کردم به گرفتن گذرنامه. این که با

وثیق راحل چگونه آشنا شدم خود داستانی دارد از سفری به تخار که

چند ماه پیش با دوستان رفته بودیم و مدیون محبتش هستیم، راحل در اداره گذرنامه کار می‌کند. نمی‌خواهم پاسپورت بگویم؛ وقتی واژه گذرنامه را به این دل‌نشینی داریم، چرا آن واژه را بکار ببریم؟ مشکل من این بود که عکسم، برای گذرنامه مناسب نبود. باید زمینه‌اش سفید می‌بود. بگذریم از این که در اداره گذرنامه^۱، با آن‌که کار به زودی انجام شد، چه قدر خشونت لفظی شنیدیم و این افسران ورجاوند عزیز و بانظم! چه قدر به مردم، بد و بیراه گفتند. گذرنامه من دوشنبه آماده شد. سپردم به سیامک. گفت: «برگه صحی داری؟»
گفتم: «نه.»

گفت باید از «درمانگاه الزهرا» که مربوط خود ایرانی‌ها می‌شود تهیه کنی. با اشتیاق عجیبی رفتم به درمانگاه. خونم را برای معاینه گرفتند و از درمان‌گاه بیرون شدم.

نم نم باران می‌بارد. سهراب، دوست گرمابه و گلستانم در موتر منتظرم است. با هم می‌رویم. نمی‌دانم که به طرف دانشگاه می‌رویم یا خانه. یادمانده. اما نگرانم، آیا برای من روادید/ ویزه می‌دهند؟ فکر نمی‌کنم. مستقل بودن، تاوان‌هایی هم دارد. تویی که نه وابسته شرق شدی و نه وابسته به غرب و نه مدح امریکا کردی و برای سربازان‌شان چیزی نوشتی و نه برای نظام ایران گلو پاره کردی، توقع هم نداشته باش که رأی‌زنی فرهنگی ایران دعوت کند. آخر امروز رسم زمانه همین شده. گله‌ای هم ندارم، اما بسیار مشتاقم که به ایران بروم. ایران، ایران، سرزمین رؤیاهای نوجوانی من. چاره‌ای ندارم. باید تمام مراحل را طی کنم و ببینم که چه می‌شود. اما سیامک دلش پر است و می‌گوید: «خیالت تخت، ما تاریخ ۲۹ (عقرب ۱۳۹۲) می‌پریم به طرف ایران.»

اما باور نمی‌کنم. ولی سخت مشتاق هستم. هیجان دارم، شدید

^۱ قابل یادآوری است که رهبری جدید اداره گذرنامه، تغییرات مثبتی در این اداره آورده که قابل ستایش است. ۱۳۹۳

هیجان دارم. با سهراب هم این نگرانی را در میان می‌گذارم. او هم مثل همیشه دل‌داری می‌دهد و می‌گوید حتماً می‌شود. تا رفتن خیلی مانده، تازه تاریخ ۸ یا ۹ است. باید نزدیک به بیست روز صبر کنم. خدایا! این زمان چه قدر کند می‌گذرد؟ فردا سیامک زنگ می‌زند و می‌گوید: «آقای فرادیس! متأسفم... اچ آی وی خودت مثبت است...»

حرفش را قطع می‌کنم و می‌خندم: «رفیق! یگان چیز دیگر می‌گفتی باور می‌کردم، از این مسائل دلت کاملاً جمع باشد، ما و این کارا بسیار دور هستیم.»

می‌خندد و می‌گوید: «شوخی کردم، برگه‌های صحیحات نزد من است و کاملاً هم سالم هستی.»

می‌پرسم: «کی گذرنامه‌ها را به سفارت تحویل می‌دهی؟»

می‌گوید: «فردا، نگران نباش رفیق ما و خودت چهارشنبه ۲۹ عقرب پرواز داریم...»

در دل می‌گویم اصلاً باورم نمی‌شود. فکر نمی‌کنم به من روایت بدهند. اما دنیا به امید خورده شده و دلم را خوش می‌سازم که شاید شد. فهرست بلندبالایی از کتاب‌های دوست‌داشتنی‌ام را تهیه کرده‌ام که چند سالی می‌شود در کمپیوترم مانده. به این فهرست با شنیدن سفر به ایران، کتاب‌های زیادی اضافه می‌شود و نام کتاب و نویسنده و ناشرش را هم می‌نویسم تا مشکلی پیش نیاید. شب‌ها ذهنم کاملاً درگیر این سفر است.

سه چهار روز بعد دوباره سیامک زنگ می‌زند: «آقای فرادیس شغل شما را چی بنویسم؟»

می‌گویم: «نویسنده، ناشر.»

دوباره می‌پرسم: «چی شد؟ می‌شود این سفر؟»

خنده می‌کند و می‌گوید: «من همین حالی در سفارت هستم و در حال گرفتن پاسپورت‌ها.»

احساس لذت می‌کنم و کیف. تلفون قطع می‌شود و نیم ساعت

بعد دوباره زنگ می‌زنم که پرسیم آیا برای من روایت داده‌اند یا نه. سیامک پاسخ نمی‌دهد. می‌روم به دانشگاه، دانشگاهی که هیچ علاقه و اشتیاقی به آن ندارم و فقط برای گرفتن سندش می‌روم. روزی بسیار خودخواهانه در فیس بوکم نوشتم: یک «سنگ» پیدا نمی‌شود که برای ما یک سند لیسانس^۱ بدهد؟ فردا که دکترای افتخاری برایم بدهید به چه کارم می‌آید. حالا به آن نیاز دارم...»

بلی معتقد هستم که روزی برایم دکترای افتخاری هم می‌دهند؛ اما حالی باید این اوضاع را تحمل کنم و هر روز یک ساعت راننده‌گی کنم تا برسم به دانشگاه سه چهار ساعت هم داخل دانشگاه باشم، نیم ساعتی هم در شب راننده‌گی کنم تا دوباره خانه برسم. این دانشگاه رفتن، تنها لطفی که دارد همان دیدن سهراب است و صمیم و مبارک‌شاه شهرام و بقیه دوستانی که در این نهاد دانش‌جو هستند. بقیه مسائل دانشگاه عذاب است و حرف‌های تکراری برای من و دیکته نوشته کردن مثل نوآموزان صنف اول. اعتراض هم که می‌کنی می‌گویند: «یک استاد و چهار مضمون، نمی‌توانم جزوه آماده کنم.» فایده ندارد. من همیشه معتقد بوده‌ام که بعد از آموختن خواندن و نوشتن در مکتب، دیگر هرچه دارم از مطالعه شخصی خودم است. هیچ دانشگاه و آموزشگاهی برای من چیزی نداده که به آن ببالم، هرچه دارم از مطالعات شخصی‌ام است. در واقع هیچ دانشگاهی و دانشکده‌ای نتوانست مرا جذب خود کند و برایم لذت‌بخش باشد. همیشه از آموزش رسمی گریزان بوده‌ام، همیشه.

از دانشگاه که خانه می‌آیم. سیامک زنگ می‌زند: «ببخشید آقای فرادیس، آن زمان که شما زنگ زدید من داخل سفارت بودم و نشد که همراهت حرف بزنم. من آن زمان تکت‌ها را آماده می‌کردم...»
سیامک می‌خواهد که فردا ساعت دوی بعد از ظهر به دفترشان در

^۱خوش‌بختانه که دوره لیسانس من اوایل امسال (۱۳۹۳) تمام شد و دیگر آن روزهای تکراری و رنج‌هایش با من نیست.

کارتۀ چهار بیایم برای گرفتن گذرنامه و بعضی حرف‌ها که باید گفته شود تا در جریان سفر رعایت شود.

فردا ساعت دوی بعد از ظهر خودم را می‌رسانم به دفترشان. از وعده‌های وطنی است دیگر. هیچ‌کس نیامده. با بیژن سیامک می‌روم به اتاق کارش و برابم آخرین برنامه‌ای را که از من گرفته‌اند و تا حالی پخش نشده، نشان می‌دهد. الحق که برنامه جالبی شده است. بیش‌تر نقد روی بی‌کاره‌گی و هدر دادن فرصت‌ها به وسیلهٔ وزیر بی‌کارۀ اطلاعات و فرهنگ است و حرف مصاحبه‌کننده که می‌پرسد: «به نظر شما دولت چه مسئولیتی دارد؟ نویسنده‌ها باید چه کار کنند؟»

می‌گویم: «من به‌عنوان نویسنده، می‌نویسم، بعد با هزار زحمت آن را چاپ و نشر می‌کنم، این دولتی که میلیاردها دالر را صرف هزار امور مزخرف دیگر کرد؛ نمی‌توانست یک برنامه هم دربارهٔ سوبسید کتاب‌ها یا یارانه دادن به کتاب‌ها می‌داشت که ناشر را تقویت می‌کرد و کتاب‌های نویسنده‌گان را می‌خرد و به کتاب‌خانه‌های ولایات دوردست می‌فرستاد تا هم نویسنده دل‌گرم می‌شد به کارش، هم ناشر سرمایه پیدا می‌کرد و هم ولایات دور دست صاحب کتاب می‌شدند...» و از این حرف‌ها.

بیژن می‌گوید که برنامه شروع شده. به پایین می‌رسم که آقای حیدری مسئول «نمارسانه» و «اتحادیهٔ هنرمندان معاصر افغانستان»، که بعداً به این نام و این اتحادیه آشنا می‌شوم، درباره سفر حرف‌هایی دارد و این‌که دوستان باید نظم را رعایت کنند و باید سر وقت حاضر باشند، تا مبادا دیر آمدن یک نفر باعث منتظر ماندن تمام اردو شود.

در یک اتاق نسبتاً کوچک در حدود بیست سی نفر نشسته‌ایم. چند لحظه بعد آقای جهان‌شاهی، رأی‌زن فرهنگی ایران می‌آید. بعد از فرستادن چند صلوات بر محمد (ص) و آل محمد از آقای جهان‌شاهی دعوت می‌کنند که به جایگاه بیاید و سخن‌رانی خود را شروع کند. آقای جهان‌شاهی سیمای آرام و نسبتاً شادی دارد. آرام و شمرده حرف

می‌زند. منی که در سینما و سریال‌ها و بعضی رسانه‌های ایرانی، به هویت و کشور و فرهنگم از بعضی ایرانی‌ها اهانت شنیده‌ام، بسیار دقیق شده‌ام به حرف‌های آقای جهان‌شاهی که ببینم ایشان چی می‌گوید. هرچه تلاش می‌کنم حرفی نامناسب یا فضل‌فروشی‌ای بی‌مورد یا اهانتی کوچک بشنوم، نمی‌شنوم. او حتا مثل بعضی‌های ما که تا مسئولان دولت ایران را می‌بینند، شروع می‌کنند از اسلام حرف زدن، از اسلام هم چیزی نمی‌گوید. تأکید دارد که ایران، افغانستان و تاجیکستان، سه کشور جدا از نگاهی سیاسی است که هیچ تفاوت تمدنی و فرهنگی و زبانی با هم ندارند. و در هیچ کجای دنیا سه کشور را نمی‌یابید که مثل این سه کشور، این‌قدر با هم از نگاه فرهنگی نزدیک باشند. او هرچه می‌گوید در محور مسائل فرهنگی است و این‌که شما بروید ظرفیت‌های ما را ببیند و ایرانی‌ها از توانایی‌ها و ظرفیت‌های شما آگاه شوند و از این حرف‌ها. حرف‌های آقای جهان‌شاهی تمام می‌شود، و از طرف گروه ما باز هم صلوات...

بعد آقای عالم فرهاد که رییس دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه کابل است، چند کلامی حرف می‌زند و حرف‌هایش به‌جا است و برابر. از کارهایی که شده و کارهایی که باید شود حرف می‌زند: از این‌که این سفرها، برای شناخت بیشتر، بهتر است. و این‌که چندی پیش چند بانوی سینماگر و اهل هنر ایرانی آمده بودند و بعد از دیدن دانشکده هنرهای زیبا، اعتراف کردند که اگر این نهاد را نمی‌دیدیم، یقیناً درباره افغانستان و مسائل هنری آن برداشت درست نمی‌داشتم. آقای جهان‌شاهی هم این حرف را با تکان دادن سر تأیید می‌کند.

آهسته، آهسته نشست به پایانش نزدیک می‌شود و آقای جهان‌شاهی پیشاپیش ما را به جمهوری اسلامی ایران خوش‌آمدید می‌گوید و این‌که «آن‌جا خوش بگذرد و برادران شما در فرودگاه می‌آیند و از شما پذیرایی می‌کنند و گذرنامه‌ها آماده است و آقای کربلایی آن را به شما می‌دهد.» با همه خداحافظی می‌کند و می‌رود.

کربلایی نام، می آید و دو بسته در دستش است و یکی یکی گذرنامه‌ها را می‌خواند و تحویل می‌دهد. من منتظرم. در دست کربلایی دو سه جلد گذرنامه می‌ماند، یکی مانده به آخر که نامم را می‌خواند. گذرنامه‌ام را تحویل می‌دهند، می‌بینم که روادید دارد.

تعجب می‌کنم. مگر می‌شود؟ تو که همین چند ماه پیش در روز جهانی کتاب، سانسور کتاب در ایران را انتقاد کردی و فلمش هم موجود است، باز هم روادید داده‌اند؟

دیگر سفر جدی شده است و باور می‌کنم که فردا چهارشنبه ما پرواز داریم. از دفتر می‌برآیم. با سهراب ساعت دوی بعد از ظهر این جا رسیدیم، اما حالی از چهار هم گذشته. بی‌چاره سهراب معطل و منتظر مانده در موتر. می‌رویم طرف خانه و می‌گوییم: «فکر کنم رفتن شد و این هم گذرنامه و روادیدش...»

آن‌چه در فلم‌های ایرانی دیده‌ام، آن‌چه در سریال‌ها و رسانه‌های اینترنتی دیده‌ام، تصویر درستی از ایران ارائه نمی‌کند. در واقع تصویر بسیار خشن و بسیار منفی از جامعه ایران و نظام ایران دارم. فکر می‌کنم در آن‌جا با ده‌ها پسر و دختری روبه‌رو می‌شوم که آنان را پولیس گرفته و می‌برند برای طب عدلی / پزشکی قانونی و شلاق زدن و از این حرف‌ها. تصویر خشنی از ایران دارم. احساس می‌کنم خشونت و پرخاش آن‌جا بسیار است. تازه در رسانه‌ها درز کرده که فرزندان میرحسین موسوی، نامزد معترض به نتیجه انتخابات سال ۱۳۸۸ ایران را، در حال تلاشی دندان گرفته‌اند و ضرب و شتم کرده‌اند. نگران هم هستیم. برای همین نگرانی، فقط کتاب‌های بانو نسیم خلیلی را که چندی پیش به وسیله نشر خودمان، نشر زریاب، چاپ کرده‌ام و تا هنوز جز چند جلد محدود نتوانسته‌ام بفروشم، در بکس بزرگ جابه‌جا می‌کنم و کاملاً آماده هستم که در فرودگاه تهران مسئول وزارت ارشاد و فرهنگ ایران آن را بازرسی کند. کتاب خلیلی، مشکلی ندارد که سانسور شود و یا ضبط، اما با آن هم فکر نمی‌کنم که بتوانم آن را به ایران برسانم. چه این‌که دوستان ما در گذشته

برایم گفته بودند که مواد مخدر بردن به ایران ساده است، اما کتاب بردن نه. می‌گویم تصویر درستی از ایران ندارم. در بکس کوچک، کریم دندان و ماشین ریش‌تراشی و بقیه وسایل ضروری را جابه‌جا می‌کنم و بادا باد گفته، از کتاب‌های خودم هم دو دو جلدی می‌گیرم. متیقن هستم که در فرودگاه رمان «روسپی‌های نازنین» ام را برای نام غلط‌اندازش، حتماً می‌گیرند، اما از کجا بسیار مطمئن باشم؟ شاید هم کسی چیزی نگفت.

آن‌چنان نگران هستم که نه موبایلم را با خودم می‌گیرم و نه هیچ چیز دیگر ارتباط دهنده را. فقط مثل قماربازها یک کمره عکاسی را در سوخت گرفته، با خود می‌گیرم. اگر گرفتند هم گرفتند، در همین کابل از دلم کشیده‌ام که به آن دل نسوزانم و قبول کنم که سوخته‌گی است و از دست رفته بپندارمش. در ذهنم فلم ارتفاع پست ساخته ابراهیم حاتمی‌کیا، تکرار می‌شود و آن جمله: «هنوز جای شلاق در تنم است، با این پناهنده‌گی می‌دهند به من؟» بعد فلم شور عشق یادم می‌آید. فلم عشق سینما: «نه پزشکی قانونی نمی‌برند، بگویند از فامیل‌های ما هستید، رها می‌کنندش.» و ده‌ها فلم و سریال دیگری که دیده‌ام. یا فلم گشت ارشاد ساخته سعید سهیلی و ماجراهای آن، و آخرینش هم فلم من مادر هستم ساخته سینماگر معروف ایران فریدون جیرانی. در شروع فلم، دختر و پسری را پولیس گرفته و به پاسگاه خود برده و باز حرف از پزشکی قانونی و از این حرف‌ها است... این تصاویر در ذهنم تکرار می‌شود. وقتی عاشق چیزی هستی، توانش را هم باید بپردازی. من عاشق سینمای ایران هستم و این تصاویر هم ذهنم را تسخیر کرده و حتماً می‌توانم بگویم که صدمه زده از نگاه امنیت روانی.

آغاز سفر: به سوی تهران
چهارشنبه ۲۹ / ۱۰ / ۱۳۹۲

بکسم پر از کتاب شده. فردا صبح وقت بیدار می شوم. خودم را آمده می کنم. باید ساعت ده صبح، میدان هوایی بین المللی کابل باشم. ساعت نه بیست و پنج دقیقه از خانه حرکت می کنم. در ایست اول، در میدان هوایی کابل، چند سرباز بکسم را سربه هوا تلاشی می کنند و می گذرم. می روم داخل، بکس را در ماشین اکسری می اندازند، می گوید کتاب های چی است؟ می گویم: رمان. نمی داند. تقصیر هم ندارد. در دانشگاه کابل هم خیلی از استادان آن، واژه رمان را نمی دانند، این بنده خدا که به قول خودش ده سال می شود پشت همین ماینیتور نشسته، چگونه بداند. آدم بدی نیست. از این جا کارم تمام می شود. می روم به طرف پارکینگ C. لعنت به این نام گذاشتن تان! می ماندید ایست یا ایستگاه ث. یا توقف گاه ث. بکسم را به عقبم کش می کنم و می روم داخل. خوبه بکسم تایر دارد و راحت می رود. به دروازه ورودی یا همان دخولی، که فقیه های ما هم می نویسند: وقتی آلت تناسلی به اندازه همان حفشه دخول شود، غسل واجب می شود. به دروازه دخولی می رسم! سربازان نامنظم و مردمان نامنظم تر را می بینم که جرگه کرده اند و حلقه ای ایستاده اند.

با بیژن سیامک احوال پرسى می کنم. یکی دو دوست دیگر را که تازه با چهره هم آشنا شدیم هم سلام و علیک می کنم. در این جمع که تقریباً همه از اتحادیه هنرمندان معاصر افغانستان هستند، هیچ کس، جز بیژن سیامک و یک نفر دیگر که قربان میرزایی باشد، کسی مرا نمی شناسد و من هم از این جمع هیچ کس را نمی شناسم. فقط شنیده ام که آقای عالم فرهاد رییس دانشکده هنرهای زیبا است. دیگر از این جمع سی و پنج نفری کسی را نمی شناسم و کسی مرا هم نمی شناسد. این نشناختن حُسن بسیار دارد. در این جا، کابل، شاید سرسوزن شناخته شده باشم و عده ای مرا می شناسند، بعضی ها می گویند: «آقای فرادیس! در فلان جا شما را دیدیم، اما شما ما را اصلاً ندیدید و توجه

نکردید.» این چیزها به خودی خود محدودیت به بار می‌آورد که بیش‌تر متوجه خودت باشی که حتا اگر کسی به تو فحش هم داد، باید برخورداردت فرق داشته باشد. تازه حس می‌کنم آنانی که بسیار مشهور هستند راست می‌گویند که شهرت چیزی خوبی نیست. و خوش‌بختانه در این سفر هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد.

آهسته آهسته داخل میدان می‌شویم و به ترمینل می‌رسیم. آن‌جا به مسافران ایران و هواپیمای آسمان ایر، اعتنای بیش‌تر نمی‌شود. به کسی که تلاشی می‌کند، می‌رسم. کارمند یک شرکت خارجی است، که نباید باشد. تأمین امنیت فرودگاه کشور مسئولت وزارت امور داخله است، نه از کشوری بیگانه، می‌گوید: «از همین ایرانی‌ها هیچ خوشم نمی‌آید، چندان نظامی ندارند.»

از این‌جا می‌گذریم. وقتی بکسم دوباره زیر کنترل می‌رود، می‌گویند باید کتاب‌ها دیده شود که نسخه خطی داخل آن نباشد. خوب در یک گوشه بکس را می‌برم و باز می‌کنند و نگاه می‌کنند و چیزی نمی‌گویند و دوباره بسته می‌کنم و می‌رویم به بخشی که مربوط هواپیمای آسمان می‌شود. آن‌جا هم مشکلی پیش نمی‌آید، با آن که شش کیلو بار اضافه دارم، چیزی نمی‌گویند. تنها کسی که بار دارد و آن هم اضافه، منم، بقیه دوستان شاید در حد دو یا سه کیلو بار داشته باشند که ممکن لباس‌شان باشد. آهسته آهسته و مورچه‌وار به دکه کارمندان وزارت امور داخله می‌رسیم که خروجی بزنند. بسیار کند کار می‌کنند. کارمندی که ما در صف آن ایستاده هستیم یکی دو تا گذرنامه را خروجی می‌زند و از دکه خود بیرون می‌شود. معلوم می‌شود حالش خوش نیست. فکر می‌کنم دل‌درد باشد، احساس می‌کنم که به خودش می‌پیچد، می‌رود و گم می‌شود و ما منتظر. نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد که دوباره می‌آید. خروجی می‌خورد و دوباره این صف که مثل مورچه حرکت می‌کند، روان است. دقایق طولانی منتظر می‌مانیم تا به آن‌جا می‌رسیم که باید کفش‌ها را هم بکنی و بگذاری در سبد. دختری که

زبان‌ش لکنت دارد با مهربانی به همه تکرار می‌کند که کفش‌ها، کمربند، ساعت و بقیه وسایل فلزی را داخل سبد بگذارید و خودتان بیایید و از دروازه امنیتی بگذرید. این هم می‌گذرد. تا می‌رسیم به سالون انتظار.

نزدیک به ساعت دوازده روز شده است، یعنی نزدیک به دو ساعت بازرسی امنیتی و معطلی! وقتی به سالون می‌رسیم احساس می‌کنم چندین ساعت پیاده راه رفته‌ام و پاهایم را درد گرفته است. معلوم نیست که چند دقیقه دیگر این جا صبر کنیم. نزدیک‌های ساعت یک صدا می‌کنند مسافری پرواز کابل به مقصد تهران به فلانی دروازه بیایند. می‌رویم. آهسته، آهسته به دروازه ورودی هواپیما می‌رسیم و دوباره یادم می‌افتد که زمان سپاه سیاهی (گروه مزدور طالبان) یک‌بار دیگر از این فرودگاه به بلخ سفر کرده بوده‌ام، تا با خاله‌ام همراه باشم که شوهرش را به جرم هزاره بودن و هم‌کاری با مسعود بزرگ، در حالی که او اصلاً با مسعود رابطه نداشت، زندانی کرده بودند و بعد از دو ماه که رها شده بود، مستقیم آمده بود کابل و من باید می‌رفتم بلخ تا نزد خاله‌ام باشم. و یادم می‌آید که چه مسخره‌گی‌ای بود. مرا طالبی خواست که بیا و زن‌ها را تلاشی کن. آن زمان دوازده سیزده ساله بودم، رفتم به اتاقی که چند زن با چادری نشسته بودند. چنان شرمیده بودم که به طرف هیچ‌یک از زنان رفته نتوانستم، یکی از زنان همین‌که وارد اتاق شد و چشمش به من افتاد، گفت: «همین که بچه از هفت ساله‌گی گذشت، نامحرم است و نباید به جان زن دست بزند.»

چند لحظه در آن اتاق ماندم و بعد سوار هواپیما شدیم، گویی داخل ملی بس شده‌ایم. و همین قسم رسیدم به فرودگاه بلخ. آن‌جا چندین طالب با لباس‌های چرک و مندرس، با آن لنگی‌های وحشت‌ناک در بالای ترمینل نشسته بودند. فرودگاه نبود چیزی شبیه «د ملا سرکی او اندیوالان و کوتاه» بود. و خوب یادم است وقتی دوباره از بلخ به کابل آمدم، خاله‌ام و روان‌شاد مادر بزرگم نیز با ما بود. خدا رحمتش کند، مادر بزرگم را، چه بانوی بزرگ و چیزفهمی بود! همین‌که

به کابل رسیدم هر کس مشغول گرفتن بکس و کودکش شد. آن زمان شرور بودم و بسیار چابک، حالی از آن شور و شرم چیزی نمانده. من هم برای این که عقب نمانم، از طالبی که مسئول بود پرسیدم که کجا برویم، وقتی شنید که پشتو حرف می‌زنم، به دیگرش به زبان پشتو گفتم: «این از خود است.» و تا چشم به هم زدند ما را بیرون کشیدند و بسیار راحت توانستیم به خانه برسیم و خاله‌ام تعجب کرده بود که من چه قدر چابک و تیز هستم!

داخل هواپیما می‌شویم و رفته، رفته، در آخر هواپیما جای ما است. البته یکی که من باشم، باید پیش بنشیند و یکی که سیامک باشد، عقب. در آخرین قسمت هواپیما، جوانی تنها نشسته است. مهمان‌دار که بانوی زیبا و لب‌خند بر لب است، جلوی ما ایستاده است تا رهنمایی مان کند، می‌گوید: «شما آن‌جا بنشینید چون این دو نفر با هم دوست هستند.»

منم با لب‌خند می‌گویم: «خوب ما هم دوست هستیم و پهلوی هم باید بنشینیم.» به سیامک اشاره می‌کنم که هر دو یک‌جا باید باشیم. مهربان بانویی است! از جوانی که تنها نشسته خواهش می‌کند که به چوکی جلوی بنشیند. او هم می‌پذیرد و من و سیامک پهلوی هم می‌نشینیم. نه پنجره‌ای به بیرون نزدیک ما است و نه چوکی ما عقب می‌رود.

آهسته هواپیما از زمین کنده می‌شود و ما کمربندها را سفت بسته‌ایم. بلند شدن هواپیما راحت است و آرام. دیگر در فضا هستیم و با سیامک حرف و حدیثی از هرجا. اما معلوم است که آخر هواپیما بسیار دل‌گیر است و پرسرو صدا که چندان با آن جور نمی‌آیم. مهمان‌دار از بلندگو ارتفاع از زمین و این که در چند دقیقه می‌رسیم و اسم خلبان چیست را بیان می‌کند. خلبان پرواز ما کاوش نام دارد. دیگر هیچ‌ان ندارم. البته خیلی وقت است که هیچ‌ان در من مرده. بلی همان بیست و چهار ساله‌گی بود که هیچ‌ان در من مرد و تپش قلب و لرزیدن دست و دل را، بعد از آن زیاد حس نکردم. هرکس در زنده‌گی سال

مهمی دارد. برای من هم بیست‌ساله‌گی و بیست‌و‌چهار ساله‌گی سن ویژه‌ای است و بسیار مهم. دیگر هیجان ندارم و فقط به نیتم می‌اندیشم که برای سپاس‌گزاری از پروردگaram باید نخستین نمازم را در تهران در هوتل بخوانم و از او، از خالق مطلق سپاس‌گزاری کنم و سر به بنده‌گی و سجده بگذارم که تنها او را می‌پرستم و تنها از او می‌خواهم. و سپاس‌گزاری کنم که به این آرزو هم رسیدم. نمی‌دانم ساعت چند است که غذای چاشت را می‌آورند. سبزی‌پلو با گوشت است. غذا خوش مزه است، اما معلوم است که مقدار برنجش کم است. نوشابه و نان خشک و خلاصه آن قدری است که بشود گفت غذایی خوردم و شکم هم قناعت کند که بلی سیر شدم.

آسمان ابری است و تاریک. گه‌گاهی که از پنجره عقبی به بیرون نگاه می‌کنم هی کوه می‌بینم و طبیعت خشن و خشک. بیژن از سفرهای پیشینش یاد می‌کند و اگر من چیزی می‌گویم حتماً حرفی از خیابان انقلاب و فهرست کتاب‌ها و بسیار قدم زدن در آن خیابان است. هوای ابری و بارانی سرعت هواپیما و رسیدن ما را به مشهد کند کرده است. هر قدر به طرف مشهد نزدیک‌تر شده می‌رویم، هوا، ابری‌تر و تاریک‌تر می‌شود. سرانجام مهمان‌دار دوباره در بلندگو اعلام می‌کند که تا چند دقیقه دیگر ما به فرودگاه مشهد فرود می‌آیم و کمرندهای‌تان را ببندید و به علامت نکشیدن سیگار توجه کنید. خدا نکند که حرفی به اشتباه میان مردم عام شود، دیگر هر زبان‌شناسی که کار کند باز هم اصلاح‌شدنی نیست و اگر شود باز هم بسیار طولانی است. اما معمولاً اصلاح نمی‌شود. ما در افغانستان به آنچه سیگار می‌گویم واقعاً همان سیگار است. و آنچه ایرانی‌ها سیگار می‌گویند همان سگرتی است که ما به آن سگرت می‌گویم. گرچه این واژه را استاد ابوالحسن نجفی در کتاب معروفش، *غلط‌نویسیم*، توضیح داده که سیگار چیز دیگری است و به این نخ‌هایی که به نام سیگار، معروف شده باید سگرت بگوییم، اما دیگر دیر شده است. و این از غلط‌های معروفی است که

در ایران جا افتاده و دیگر کسی آن را نمی‌تواند اصلاح کند.

آهسته آهسته خانه‌های ساده و یک طبقه‌ای مشهد نمایان می‌شوند و احساس می‌کنم که به مشهد نزدیک شده‌ام. اما خدایا چرا احساس نمی‌کنم که در جغرافیای دیگر آمده‌ام؟ این‌جا دیگر من یک «افغانی» هستم و بیگانه؛ اما اصلاً و هیچ چنین احساسی ندارم. فکر نمی‌کنم از اراضی افغانستان خارج شده باشم، فکر نمی‌کنم که جای دیگری باشم، احساس می‌کنم از یک منطقه به منطقه دیگر کشورم می‌روم. در حالی که همیشه وقتی از مرز تورخم پیشاور پاکستان گذشته‌ام کاملاً احساس کرده‌ام که سرزمین آن عقب مانده و این‌جا من یک بیگانه هستم. همیشه همین قسم بوده، وقتی که در زمان سپاه سیاهی (گروه مزدور طالبان) به پاکستان مهاجر شدیم، چه زمانی که با رواید پاکستانی و گذرنامه افغانستانی آن‌جا رفته‌ام. همیشه احساس بی‌گانه‌گی کرده‌ام. گرچه از سال‌های زنده‌گی در پاکستان، اصلاً و هیچ خاطره‌ای که دل‌خراش باشد و متنفر کننده، ندارم؛ جز مرز تورخم که وحشت بود و آدمیت در آن مرز مرده بود و فقط ۱۰۰ کلدار و ۲۰۰ کلدار قانون بود و خدای آن مرز. دیگر از هیچ پاکستانی و زنده‌گی‌ای که در پاکستان کرده‌ام، خاطره بد ندارم. اما این‌جا؟ نه این‌جا اصلاً احساس بی‌گانه‌گی نمی‌کنم. فکر می‌کنم هنوز در افغانستان هستم، افغانستان چرا؟ همان «جغرافیای معنوی ما» همان خراسان خیالی، در آن‌جا هستم و بلخ و مشهد و هرات و شیراز ندارد. همه‌اش جغرافیای معنوی من است. تا زبان پارسی است، من در این جغرافیا بیگانه نیستم.

هوایما در فرودگاه مشهد نشست می‌کند و برای بار دیگر مهمان‌دار بیان می‌کند که «ما فعلاً در فرودگاه مشهد هستیم و مسافران در جاهای خود باشند و فقط آنانی که «بلیط» مشهد دارند پیاده شوند. چهل دقیقه نشست داریم برای سوخت‌گیری و بعد از آن عازم تهران می‌شویم.» خیلی وقت است که یاد گرفته‌ام یک ساعت و دو ساعت منتظری را چگونه سپری کنم و نگران نباشم. اما وقتی انتظار زمان ندارد، بسیار

خسته کن و تلخ است. چهل دقیقه‌ای می‌گذرد و دوباره هواپیما حرکت می‌کند. از دوستان می‌پرسم که تا تهران چه قدر فاصله است؟ یکی می‌گوید بیست دقیقه، دیگری سی دقیقه و خلاصه هرکس هر چیزی، اما کسانی که بیست دقیقه می‌گویند تعدادشان زیاد است. ما هم جاهای مان را تبدیل می‌کنیم و می‌آییم جلوتر که خالی شده است و در جای مسافران مشهدی می‌نشینیم و پیرزنی هم در پهلو می‌نشسته است. او هم تأیید می‌کند که بیست تا سی دقیقه فاصله است. فکر می‌کنم زمان کوتاهی است و به زودی به تهران می‌رسیم. یعنی ساعت چهار عصر. اما نه، نیم ساعت می‌گذرد و از تهران اصلاً خبری نیست. به شوخی به سیامک می‌گویم: «چی شد؟ تو که می‌گفتی نیم ساعت؟» می‌گوید: «خوب شاید پنج دقیقه بعدتر...»

پنج دقیقه‌ها طولانی می‌شود و بیش‌تر از یک ساعت می‌گذرد که هواپیمای ما به تهران می‌رسد. به بیژن تنها ساعت را نشان می‌دهم که بیست دقیقه کجا است و یک ساعت بیش‌تر کجا. می‌خندد و چیزی نمی‌گوید. دوباره همان حرف‌ها که کمربندها را بندید و علامت سیگار... وقتی در فرودگاه «بین‌المللی امام خمینی»، از هواپیما جدا می‌شوم به مهمان‌داری که در دروازه خروجی ایستاده است می‌گویم: «از مهمان‌نوازی تان...» کمی مهمان‌دار که یک آقا است دقت می‌کند: «... سپاس.» خوش حال می‌شود و می‌گوید: «خیلی ممنون.»

آهسته آهسته و پی‌هم به داخل ترمینل می‌رویم و جایی که باید گذرنامه‌های ما را ببینند و ورودی بزنند. فرودگاه و بخشی که ما هستیم، بسیار خلوت است و جز مسافران هواپیمایی که ما در آن بودیم، دیگر مسافری نیست. سه چهار صنف ایستاده‌ایم، اما افسران پایین‌رتبه یا به قول کشور خودمان «افسران جوان»؛ چون از ستوان سوم تا سروان یا از دریم بریدمن تا تورن، می‌شود افسران جوان. افسران جوانی که ورودی می‌زنند، بسیار کُند کار می‌کنند. کُندی کار به حدی است که پاهایم خسته می‌شود و خیلی دلم می‌خواهد جایی بود که می‌نشستم.

فقط یکی از این افسران جوان کمی سریع‌تر به گذرنامه‌ها ورودی می‌زند و بقیه بسیار کند کار می‌کنند. دو سه نفر هم یا گذرنامه‌شان یا شخص خودشان مشکل دارند. سرانجام نوبت به من می‌رسد و می‌رویم مقابل دکه‌ای که افسر جوان داخل آن نشسته و روبه‌رویش در داخل دکه، یک کمپیوتر است. افسر جوان نگاه اهانت‌آمیزی به من می‌کند و دوباره به گذرنامه‌ام نگاه می‌کند. اصلاً میل ندارد که به گذرنامه نگاه کند. از این نگاه‌های شرربار و ایستاده شدن طولانی سخت خشم‌گین می‌شوم و منتظر هستم که یک حرف اهانت‌آمیزی بزند تا داد بزنم که: «آقا جان! من برای کار این جا نیامده‌ام، قاچاقی هم نیامده‌ام، رأی زنی فرهنگی محترم شما، از ما به عنوان فرهنگی دعوت کرده تا دید و بازدید فرهنگی از کشور شما داشته باشیم.»

اما افسر جوان به اکراه می‌گوید: «با این گذرنامه بار دیگر هم به ایران آمده‌ای؟»

می‌گویم: «نه، نخستین بار است که به ایران می‌آیم.»

در این حال، یکی دیگر از همین افسران جوان به دکه‌ای که من ایستاده هستم می‌آید و زیرگوشی به این افسر جوانی که گذرنامه‌ام نزدش است، چیزی می‌گوید که من متوجه نمی‌شوم. بعد یکی از همسفران ما، که به دست‌هایش چند انگشتر است، انگشتری برای نشان دادن مذهبی بودنش و تسبیحی هم دارد و هی «حاج آقا، حاج آقا» می‌گوید. او را از این دکه به یک چوکی رهنمایی می‌کنند و افسر بلندرتبه‌ای می‌آید و همین قدر می‌دانم که می‌گوید: «گذرنامه‌اش مشکل دارد، خودش هالو است و مارا هم هالو فکر کرده.»

من منتظرم و سخت عصبانی. آخر افسر جوان گذرنامه را مهر ورودی می‌زند و دوباره به من می‌دهد. اما از این رفتار و این برخورد بسیار غم‌گین شده‌ام و فکر می‌کنم تمام این سفر رسمی همین قسم و با این نگاه‌های اهانت‌آمیز خواهد گذشت، و فکر می‌کنم که خیلی سفر تلخ خواهد بود و وقتی دوباره افغانستان ببایم، حتماً حال و احوال قهار

عاصی را خواهم داشت که او هم با دلی پُر از درد و نفرت، از نظام ایران و بعضی ایرانی‌ها به افغانستان برگشته بود. خلقم تنگ شده است. عادت‌م است، وقتی کارم غیرقانونی باشد، اصلاً اهانت طرف را به تلخی نمی‌پذیرم، اما وقتی کارم، قانونی است تحمل هیچ کنش و واکنش غیر انسانی را از کسی ندارم. این بار سوم است که جواز راننده‌گی‌ام را تمدید می‌کنم و محال است پیش از کامل شدن زمانش من جوازم را تمدید نکرده باشم. این قسمی بار آمده‌ام و همیشه دوست دارم قانونی باشم و در چارچوب قانون زنده‌گی کنم.

وقتی به طرف بیرون روان هستم، آقای حیدری که مسئول نمافلم است با یک ایرانی که جوان خوش‌برخورد و صمیمی معلوم می‌شود، می‌آیند. سلامی می‌دهد و می‌گوید بقیه کجاست. و من از دونفری می‌گویم که گذرنامه‌شان ظاهراً مشکل دارد. آنان به طرف همان دکه افسران می‌روند و من هم به طرف بقیه دوستانی که از این هفت‌خان گذشته‌اند. بعد در جریان سفر می‌دانم که این جوان خوش‌برخورد و صمیمی، مهمان‌دار ما است و از نهادی به نام «فرزندان روح‌الله»؛ آقای داوود کاظمی.

خسته هستم و تمام حرف‌های بدی که درباره ایران و نظام ایران خوانده‌ام در ذهنم تکرار می‌شود. روی درازچوکی‌ای نشسته‌ام و بکسی پر از کتاب را با وزن بسیارش کنارم گذاشته‌ام. چند دقیقه صبر می‌کنم و بعد اغلب گروه که آمده‌اند و کنارم نشسته‌اند، راه می‌افتند. من هم مثل گوسفند از عقب اینان راه می‌افتم. چندین قدم پیش رفته‌ام که یکی از هم‌سفران ما می‌گوید: «شما کجا می‌روید؟ این‌ها برای نماز می‌روند.»

گویا ما دین و ایمان نداریم. هیچ به روی خودم نمی‌آورم. این‌جا لاقلاً سکوت می‌کنم ورنه معلوم است که هر جا و هر وقت اعتراض، مذهب من بوده است. حیرانم که این جناب از کجا تشخیص داده است که من اهل نماز هستم یا نه. دوباره برمی‌گردم سر جایم. چند

لحظه بعد همسفران ما جمع می‌شوند و از نهاد فرزندان روح‌الله کسی آمده که عکاس گروه باشد و از همه دعوت می‌کند که عکس گروهی بگیریم و همه ایستاده شوند. رغبتی به عکس گرفتن گروهی ندارم.

همه از ترمینال بیرون می‌شویم و رهنمای سفر می‌گوید که باید برویم قم. من تلاش دارم تا قسمی این بکس پر از کتاب، رمان بانو نسیم خلیلی، راز آهو را، که در کابل چاپ کردیم، دوست دارم تا این امانت را به صاحبش برسانم تا من هم راحت شوم؛ اما چاره‌ای نیست جز این که کتاب‌ها را در بس جابه‌جا کنیم و برویم به طرف قم. شب کاملاً تاریک شده است. فاصله از ترمینال تا بس، چند قدم بیش نیست. داخل بس می‌شویم و اصلاً نمی‌دانم که کجای تهران قرار داریم و این فرودگاه در کجا است.

بدون دیدن هیچ‌جایی، داخل بس می‌شوم و راهی قم. تاریکی مانع دیدن بیرون می‌شود. از طرفی رهنمای سفر و مهمان‌دار ما می‌گوید که از تهران تا قم دشت است و چیزی نیست که قابل دیدن باشد. دقیق یادمانده که چند دقیقه راه رفته‌ایم که برای نماز پیاده می‌شویم. نم، نم باران می‌بارد. هوایی که من عاشق آن هستم. در جایی که پیاده شده‌ایم چند دکان بزرگ وجود دارد و یک مسجد که ظاهراً نیمه‌تمام است. به طرف دست‌شویی می‌روم و می‌خواهم وضو بگیرم. خدایا! من دوست داشتم نخستین سجده این سفر را برای تو و سپاس‌گزاری از تو در تهران بگذارم، اما این‌جا که وسط تهران - قم است؟ می‌روم و وضو می‌کنم و بعد هم نماز شام را نیت می‌کنم.

دلم و قلبم به گونه‌ای عادت کرده که وقتی اشتیاقم کشید و میل شدید به نماز خواندن آمد، نماز می‌خوانم. و آن نماز خیلی تأثیر دارد و کیف می‌کند. در مسجدی که رنگ و روغن نشده و معلوم است که کارش ناتمام است نمازم را می‌خوانم. بیرون می‌شوم و از هوای آزاد استفاده می‌کنم. هوای دل‌پذیر، ایران دوست‌داشتنی من، ایرانی که به آن بسیار علاقه دارم، و حالی هم روی زمین این «مرز پر گهر» قرار دارم.

کم کم همه بیرون می آیند و داخل بس می شویم و راه می افتیم. در جریان راه تقسیم بندی می شود که کی ها با کی ها در یک اتاق باهم در هتل باشند. خوبه از ما سه نفری است. از سروصدا از گیروبار، آن هم در اتاق خواب گریزانم. این جا، در کابل، این بهشت جنگ سالاران امریکایی و ویران شده، اتاقم جدا است و همیشه تنها می خوابم و کسی با من نیست و این قسمی راحت هستم.

در قم

راه تاریک و بیابانی قم تا تهران، خسته‌کننده و تکراری است. سرانجام چراغ‌ها و نورشان، امیدی از آبادی و شهری می‌دهد. بلی به قم نزدیک می‌شویم و با دور زدن چند بزرگ‌راه، داخل شهر می‌شویم و بعد هم به یک بزرگ‌راه دیگر می‌رویم و کسی صدا می‌کند که هتل پیروزی... هوتلی که ما در آن شب را باید بگذرانیم. بس به پیش می‌رود و دوباره برمی‌گردد به طرف هتل. جاده‌ها بزرگ هستند و شهر آرام و همه مشغول زنده‌گی خود. بس مقابل هتل پیروزی ایستاد می‌شود و همه پیاده می‌شویم. کارت اتاق‌ها را می‌گیریم. اتاق ما در منزل چهارم است. با بکس‌ها و بقیه بیک‌های کوچک خودمان را به منزل چهارم می‌رسانیم. دوستان در مقابل دروازه اتاق، کمی معطل می‌کنند و سرانجام فکری به سرم می‌زند و کارت را از دست دوستی می‌گیرم و به قفل دروازه می‌مالم. دروازه صدایی می‌دهد و باز می‌شود. داخل اتاق سه تا تخت است. یک میز با آئینه و چوکی و یک کوچ یک نفری هم در گوشه اتاق. الماری نسبتاً بزرگی هم در وسط اتاق در شکم دیوار جا داده شده. اتاق پنجره‌ای هم دارد. شب است و چیزی از پنجره دیده نمی‌شود.

ساعت نه شب به طرف طعام‌خانه می‌رویم. غذا واقعاً خوش‌مزه است. سینه مرغ سوخاری. غذا که تمام می‌شود می‌شنوم یکی از همسفران گله دارد و شکایت از غذای امشب: «معلوم است بقیه غذاها و بقیه سفر چگونه خواهد بود. در فلانی سال که من آمده بودم، بوفه آزاد بود و هرقدر دلت می‌خواست می‌توانستی غذا بگیری...» و از این حرف‌ها که هیچ خوشم نمی‌آید و گدا و گشنه‌بازی برای شکم. همیشه این مشکل را داشته‌ام، همیشه، از کجا شروع شد؟ از محفل یکی از خویشاوندان نامراد ما. سال‌های ۷۳ و ۷۴ هجری خورشیدی بود. از کارته چهار که در آن جنگ جریان داشت به طرف خیرخانه، پناه برده بودیم. آن‌جا در خانه، محفل شیرینی‌خوری گرفته بودند. آن چاشت به

هر قسمی که بود من گرسنه ماندم. منی که جرئت نمی توانستم از کسی غذا بخوایم؛ عارم می آمد این کارها... خانه بزرگی در کارته چهار داشتیم که همیشه مهمان دار بودیم و کم تر کسی از خویش و قوم بوده که شب هایی یا ماه ها در آن خانه سپری نکرده باشد و از گرم و سفره پدرم نخورده باشد، اغلب آنان بعد در سال های جنگ و رفتن ما به روستای اندراب، زادگاه پدری ام، برخوردی کردند که بعد از آن، من دیگر روی خوش به آنان نشان نداده ام. در واقع نتوانستم آن حرف شیخ ابوالحسن خرقانی را که گفته بود: «هرکس در این سرای آمد، نانش بدهید و از ایمانش مپرسید.» به یاد داشته باشم. اعتراض، و همیشه معترض، کسی که قدر نمک و نمک دان را نشناسد، با او مهربانی کردن ابله ای است. و همیشه خواسته ام وقتی نمکی از کسی خورده باشم، قدر آن نمک را داشته باشم. و بعد از آن ماجرا تا کنون عادت بد دارم که به محافل عروسی و عزا نمی روم. ضمیر ناخود آگاه ام چیزهای بد از آن زمان در خود حفظ کرده است.

می خواهیم بیرون برویم. من و سیامک و میرزایی هستیم. اما می گویند که به اتاق های تان بروید و می خواهند از شما عکس بگیرند برای کارت تردد. گذرنامه ها جمع شده اند. چند لحظه بعد به اتاق مان می آیند و باید شماره گذرنامه و سیم کارت ها را ثبت کنند. عکسی می گیرند و بیست دقیقه ای نگذشته برای مان کارت های پلاستیکی ای که عکس ما در آن نصب شده است توزیع می کنند. از سرعت عمل شان تعجب می کنم و از آن جا است که درک می کنم نهاد فرزندان روح الله، نهاد پر قدرت و مهمی است. مگر می شود بدون امکانات در آن وقت شب، در قم، در مدت کم تر از بیست دقیقه چنین کارت هایی را برای سی و پنج نفر آماده کنند؟ کارت هایی که همه PVC چاپ شده اند. نه نمی شود، مگر این که قدرت و امکاناتی وجود داشته باشد. نمی دانم، آیا بقیه دوستان هم به این سرعت عمل فکر کرده اند؟ کارت ها را در گردن ما می اندازیم و می خواهیم بیرون شویم. ناخود آگاه می پرسم که کسی ما

را نخواهد گرفت. میرزایی می‌گوید: «اگر بگیرند هم مرا می‌گیرند، در بین شما تنها من "افغانی" هستم.»
 بعد می‌گوید که ما کارت داریم، خودم هم درک می‌کنم که: نه، کسی ما را غرض گرفته نمی‌تواند با این کارت‌ها. می‌رویم طرف حرم معصومه. میرزایی به تکسی‌ای دست می‌دهد و سوار می‌شویم. در نزدیک حرم، پیاده می‌شویم. فکر می‌کنم هزارو پنج صد تومان، یعنی سی افغانی، رانندهٔ تکسی پول می‌گیرد و این یعنی که خیلی کرایهٔ تکسی این جا برای ما، پایین است. هنوز نم، نم باران می‌بارد. هوا برای من بسیار دوست‌داشتنی و دل‌انگیز است.

میرزایی می‌گوید: «داخل حرم می‌روید؟» نمی‌رویم. اطراف حرم کمی می‌گردیم. سیامک سخت علاقه‌مند یافتن یک قهوه‌خانهٔ سنتی است و قلیون. میرزایی سوهان می‌خرد و با پرسیدن و جست‌وجو کردن به یک زیرزمینی می‌رویم و در آن جا مرد میانه‌سالی روی فرش نشسته و غذا می‌خورد. با رسیدن ما سلام و علیک می‌کند و ما ازش درخواست چای می‌کنیم. هنوز حس نکرده‌ام که در ایران هستم، هنوز حس می‌کنم مثل گذشته، فلم می‌بینم و این هم یک فلم جدید مستند است که در حال دیدنش هستم، با یک پردهٔ بزرگ سینمایی. نه حس نکرده‌ام، فقط در خیال ایران آمده‌ام. مرد میانه‌سال، سه پیاله چای می‌آورد. پیاله که نیست. از این ظرف‌های یک‌بار مصرف پلاستیکی است. چای را با سوهان می‌خوریم، اما چای خاصی نیست. چندان کیفی هم نمی‌کنیم. بیرون می‌شویم و اطراف حرم قدم می‌زنیم. باید برگردیم هتل. به طرف تکسی‌ای می‌رویم. راننده تکسی جوانی است در حدود بیست و پنج سال، کم و بیش. میرزایی می‌پرسد که چند و چون، اما من داخل تکسی نشسته‌ام. راننده می‌گوید سه هزار تومان. ما قبول نداریم. می‌گوییم که با هزارو پنج صد تومان آمدیم. می‌گوید قبول دارم. از آن طرف نزدیک است. اما از این طرف فلان خیابان را من بگردم تا برسم به هتل پیروزی. خلاصه نمی‌دانم و یادمانده که با

چند تومان جورآمد می‌کنیم و راه می‌افتیم. در مسیر راه، راننده می‌پرسد: «هوتل پیروزی اتاق شب چند کرایه گرفتین؟»

میرزایی می‌گوید: «هفتاد و هفت هزار تومان.»

راننده می‌گوید: «این همه پول به هتل می‌دهید و آن وقت با سه هزار تومان ما چانه می‌زنید!»

راننده کمی عصبی هست و ناآرام. تکسی هم بسیار کهنه و فرسوده است. می‌پرسد: «هوتل گران‌قیمت قم اجاره‌اش شبی چند است؟»

می‌گوید: «در همین حد و حدود. هتل پیروزی هم یکی از بهترین هتل‌های قم است...»

برای این که راننده فکر نکند که ما این قدر پول دار هستیم که در بهترین هتل قم شب می‌گذرانیم، می‌گوییم: «ما مهمان شما هستیم.»

راننده تکانی می‌خورد، مثلی این که چیزی از او خواسته باشم. می‌گوییم: «در واقع مهمان دولت شما هستیم.»

می‌گوید: «از کجا آمدید؟»

می‌گوییم: «از افغانستان.»

راننده بیش‌تر به قول خود ایرانی‌ها «اخم‌هایش تو هم می‌رود». حتماً در دلش می‌گوید: «من در این وقت شب باید راننده‌گی کنم و آن

وقت تو «افغانی» بیایی و مهمان دولت ما شوی؟»

خلق جوان راننده خیلی تنگ است و روی خوش نشان نمی‌دهد.

وقتی به هتل می‌رسیم با نارضایتی می‌گوید: «من باید این بزرگراه را طی کنم تا بتوانم دوباره دور بزنم.»

فردا صبح وقتی صبحانه را میل می‌کنیم، آقای داوود کاظمی می‌آید

و می‌گوید که دوستان می‌خواهند همین حالی حرکت کنیم به طرف

اصفهان یا نه، می‌خواهند یک گشتی بزنند و زیارت کنند و بعد راه

بیفتیم برویم اصفهان. من و یکی دو نفر دیگر می‌گوییم که خوب است

حرکت کنیم. اما چند نفر از بزرگسالان حرف‌شان این‌ست که جوانان

دیشب توانستند شهر را بگردند و ما چون خسته بودیم نتوانستیم و بعد

از ظهر راه بیفتیم به طرف اصفهان. آقای کاظمی هم قبول می‌کند و قرار می‌شود که تا ساعت دوازده یک بعد از ظهر قم باشیم. من و سیامک و میرزایی و اگر اشتباه نکرده باشم رضایی، راه می‌افتیم که قم را بگردیم. شهر، نسبتاً خلوت است و ما هم به طرف حرم پیاده می‌رویم. در راه با آقای رضایی حرف می‌زنیم و از احوال شهر می‌پرسیم. رضایی متولد قم است و چند ماهی می‌شود که از ایران به افغانستان آمده و قم را مثل کف دستش بلد است. پیاده‌گردی را فراوان دوست دارم. بی‌نهایت. کابل همه‌چیز دارد، اما خاک‌باد و سرک‌هایی که پیاده‌رو بزرگ ندارد، کارم را سخت می‌کند. یادم می‌آید وقتی سال پار تخار رفته بودم، با دوستم سهراب چند صد متر سرک اصلی تخار-بدخشان را پیاده رفتیم. هوای پاییزی تخار، سرکی که دو طرف آن درختان چنار است، بسیار برایم لذت‌بخش بود. قم هم شهر آرام و دل‌چسپ به‌نظرم می‌آید. خوب آشکار و هویدا است که این شهر، شهر حوزه‌های علمیه است. اما آخوند و افراد معمم کم می‌بینم. به‌جایی می‌رسیم که رضایی می‌گوید این محله عرب‌ها است و این عرب‌ها زورشان بسیار است و اصلاً به‌فکر تمدید روادید و اسناد اقامت‌شان نیستند. من چندان علاقه‌ای به این عرب‌ها ندارم. به‌خصوص که عرب، عرب^۱ حوزه خلیج باشد. همیشه اینان وقتی یادم می‌آیند دو واژه به ذهنم می‌گذرد: شکم و شهوت.

از این محل می‌گذریم و به طرف حرم روان هستیم. آسمان ابری و هوا نسبتاً سرد است. اما سردی زیاد و دل‌آزار نیست. از هوای سرد

^۱ قابل یادآوری می‌دانم که نگاه من به عرب، نگاه نژادی نیست. یعنی در کل من با عرب مشکل ندارم و چنین نمی‌پندارم که تمامی عرب‌ها شکم و شهوت هستند. برای من مردم فلسطین مردم مقاوم و مبارزی هستند. مردم مصر محترم هستند و همین قسم سوریه و... مثل عرب‌های حوزه امارت نیستند. اما عرب‌های امارات و سعودی، جز شکم و شهوت، واقعاً دیگر چی هستند؟ تولید فکری، صنعتی و یا اختراع اینان در این سال‌ها چی بوده؟ جز این که برای عروسی فرزندشان تشناب طلایی آماده کنند و هدیه بدهند. یا از درآمدهای نفت و حج، بروند در اروپا و امریکا عیاشی کنند.

خوشم می‌آید. در چهار فصل خدا، تنها از تابستان خوشم نمی‌آید. رضایی از ما جدا می‌شود و به دیدار دوستی می‌رود. ما می‌خواهیم به طرف کتاب‌فروشی‌ای برویم تا کتاب بخریم و کتاب ببینیم. در خریدن کتاب همیشه مثل ندیده‌ها هستم، بسیار دوست دارم و فراوان دوست دارم. کودک بودم شاید هم چهارده پانزده ساله که از یک امریکایی خوانده بودم که کتاب بخرید، کتاب خوب، حتا اگر نخوانید. و این حرف شده آویزه گوش من. البته کتاب به زبان پارسی، فقط و فقط پارسی. کتاب‌هایی که به دیگر زبان‌ها است، اصلاً مرا وسوسه نمی‌کنند و هیچ پیوندی به آن کتاب‌ها ندارم.

می‌رویم به طرف فروشگاه بوستان کتاب که یکی از بزرگ‌ترین ناشران دولتی ایران است و اغلب کتاب‌هایی در حوزه‌الاهیات نشر می‌کند. دوری می‌زنیم و از آن چیزی نمی‌یابم. می‌خواهم کتاب معروف علامه طباطبائی، شیعه در اسلام، را بگیرم، دل نادل؛ اما نمی‌گیرم و بعد پشیمان که چرا نگرفتم. بارها این اتفاق در کتاب خریدن برایم پیش آمده. وقتی داخل یک کتاب‌فروشی بزرگ شده‌ام، بعضی کتاب‌ها از پیشم مانده و بعد پشیمان که چرا آن کتاب را هم نگرفتم.

می‌رویم به طرف کتاب‌فروشی دیگری. بلی کتاب‌فروشی سوره مهر. گرچه سوره مهر، ناشر دولتی است و کتاب‌هایی که به طبع نظام باشد چاپ می‌کند، اما کتاب‌هایی هم دارد که برای ما که علاقه‌مند هیچ نظامی نیستیم، خوشایند است. در سوره مهر دنبال دو کتاب از آدمی می‌گردم که به شدت مخالف سرآمدهای ادبیات معاصر ایران است: مصطفی فعله‌گری. کتاب دود شدن در بزم اهریمن را که در باره زنده یاد هوشنگ گلشیری است و چاه پر گزدم را که در باره یکی از مفاخر نقدنویسی زبان پارسی است، استاد تمام عیار: رضا براهنی. همیشه دوست داشته‌ام که بدانم مخالفان این بزرگان و به قول خود زنده یاد گلشیری که می‌گفت: «من ولی فقیه ادبیات پارسی هستم.» چی می‌گویند. کتاب دود شدن در بزم اهریمن را خوانده‌ام و دوباره به

صاحبش داده‌ام، اما حالی می‌خواهم خودم یکی از آن داشته باشم. اما کتاب دومی را نخوانده‌ام. خوش بختانه جفت این کتاب‌ها را پیدا می‌کنم و می‌بینم که همان چاپ‌های قدیم است و بهای پشت جلد آن هم به حساب پول ما، مفت است. هزار و دوصد تومان و هزار تومان. یعنی هژده افغانی و پانزده افغانی. اما کتاب سومش را که در باره کانون نویسندگان ایران است نمی‌یابم. خیلی کتاب دیگر هم جمع می‌کنم و هی جست‌وجو دارم که دیگر هم کتاب بیابم. آثاری از پل استر، مارک توین، مجموعه اشعاری از فاضل نظری و... کتاب‌ها را می‌دهم که حساب کند.

آخوند جوانی هم در داخل کتاب فروشی است و کتابی خریده. نمی‌دانم چگونه می‌شود که سر حرف زدن با او باز می‌شود و می‌داند که از افغانستان آمدیم و خلاصه بسیار انسانیت می‌کند و نشانی ایمیل را می‌گیرد و با لبان خندان و لطف خوش از افغانستان می‌پرسد و این که ما مهمان‌شان هستیم و عزیزشان و فراوان مهربانی می‌کند و مرا بسیار خوش حال می‌سازد. نماینده‌گی سوره مهر در قم هم تا می‌داند که ما از افغانستان آمده‌ایم و خواهان تخفیف هستیم، زنگ می‌زند به کسی و جریان را به او می‌گوید، البته کتاب‌های ما بیش‌تر از بقیه ناشران است تا خود سوره مهر. تا بیست درصد تخفیف می‌دهند و خلاصه به ما و بیژن که او هم چند جلد کتاب جدا کرده، بسیار خوش می‌گذرد و کیف می‌کنیم. اما هنوز دلم یخ نکرده و اصلاً به باور خودم کتابی نخریده‌ام. از آن فهرست یازده صفحه‌ای من سه چهار عنوان کتاب انتخاب شده و بقیه کتاب‌ها را تازه یافته‌ام و خارج از فهرست است.

از کتاب فروشی بیرون می‌شویم و از کسی می‌پرسیم که این‌جا دیگر کتاب فروشی نیست. سرچهار راه را نشان‌مان می‌دهد که شهر کتاب قم است و با اشتیاق تمام آن‌جا می‌رویم. به میرزایی کسی زنگ می‌زند و او هم از ما جدا می‌شود. شهر کتاب قم دکان کوچکی است و بسیار

شلوغ: دختران، پسران، و بیش تر مردان میانه سال در جست و جوی کتاب. ما هم داخل می شویم و کتاب های مان را گوشه ای می گذاریم و شروع می کنیم به جست و جو کردن کتاب. چند جلدی از این جا هم کتاب می گیرم و بار ما بسیار سنگین می شود. به تکسی ای دست می دهیم و می گویم هوتل پیروزی. بالا می شویم. مثل آدم فضول به او می گویم: «از وضع زنده گی تان راضی هستید؟»

می گوید: «مثلاً از چه لحاظی؟»

می گویم: «کلاً.»

راننده که ریش پریشانی دارد و حدود چهل، چهل و پنج سال سن، می گوید: «از کدام قسمت زنده گی؟»

می گویم: «مثلاً از نگاه اقتصادی از زنده گی تان راضی هستید؟»

می گوید: «نه راضی نیستم. ایران کشور غنی ای است، اما مردمانش فقیر نگه داشته شده اند.»

سر صحبت را باز می کند و معلوم می شود که دلش بسیار پر است: «آخی منی که راننده تکسی هستم چی می دانم که مرا ببرند وزیر نفت بسازند؟ یا کسی که در عمرش کار اقتصادی نکرده، ببرند مسئول اقتصاد کشور بسازند، چی می داند؟ مملکت ما امروز این جور است. کار را به افرادی داده اند که اصلاً اهلس نیستند. یارو سیصد هزار میلیارد تومان، پول بی زبانه برداشته برده کانادا، کی جلوی شه گرفت؟ مملکت وضعش این جور است. کشور ما خیلی ثروت دارد، اما این ثروت در جاهای درست مصرف نمی شود...»

خلاصه تا رسیدن به هوتل راننده حرف می زند و ناراضیتی نشان می دهد. موقع پایین شدن معذرت می خواهد که سر شما را هم به درد آوردم و از ما هم گفتن این که خواهش می کنیم و می رویم به هوتل و در اتاق مان کتابها را جابه جا می کنیم. چند لحظه ای در اتاق می مانیم تا هم رفع خسته گی کرده باشیم و هم به سر و صورت کتاب هایی که تازه خریده ام نگاهی کرده باشم. نگاه کردنش هم لذتی دارد و کیفی که

من می‌برم، در واقع عشق‌بازی با کتاب. پایین می‌شویم و به طرف سالون غذا می‌رویم. غذای چاشت یا به قول ایرانی‌های عزیز: نهار آماده است: چلوکباب. برای نخستین بار که خواستم غذای ایرانی بخورم، رفتیم با سهراب به کله‌پزی خلیفه عوض در کارته سه کابل. نامش دهن‌پرکن است: چلوکباب. برنج جوش داده شده را با یک سیخ بزرگ شامی آوردند جلوی ما گذاشتند. غذا اصلاً از گلو پایین نمی‌رفت. سهراب به طرف من نگاه می‌کند و من به طرف سهراب. کسی که قابلی خورده باشد و اهل شمال باشد و قابلی اوزبکی را بشناسد، چلوکباب ایرانی برایش اصلاً چیز قابل ستایشی نیست.

چلوکباب را می‌خورم: بدمزه نیست، اما خوش‌مزه هم نیست.

اینک «اصفهان نصف جهان»

پنجشنبه ۳۰ / ۸ / ۱۳۹۲

کم کم آماده می شویم که برویم به طرف اصفهان. کتاب هایی را که تازه خریده ام در بکس جابه جا می کنم و بارم سنگین تر می شود. هم کتاب هایی که از کابل آورده ام و تا حالی نشده که به صاحبش تحویل بدهم، هم کتاب هایی را که از قم خریدم.

در لابی هتل نشسته ایم و چای می نوشیم که همسفران ما هم کم کم پایین می شوند و آماده می شویم که برویم. بعد از چند دقیقه، آقای کاظمی، رهنمای سفر، می آید و همه در یک بس بزرگ جابه جا می شویم و به طرف اصفهان حرکت می کنیم. اصفهانی که صادق هدایت آن را نصف جهان گفته است و جهان من این حوزه تمدنی ما است. چه قدر به این سرزمین به این حوزه تمدنی، به این بخش آسیای میانه، به ایران، علاقه دارم، خیلی زیاد.

سر راه مان در قم، به مسجدی که امروز معروف شده به نام چمکران، می رویم. مانند یک عده از همسفران، من هم می روم و وضو می کنم و داخل مسجد می شوم. مسجد بزرگی است. بسیار بزرگ. وقتی داخل آن می شوم، سقفش توجهم را جلب می کند، همیشه وقتی سقف بسیار بلندی را دیده ام، از آن لذت برده ام و کیف کرده ام. سقف مسجد خیلی بلند است. کمی که پیش تر می روم، بوی بد پا که در فضای مسجد مانده به دماغم می خورد. بسیار بد تمام می شود. یک طرف شکوه است که سقف مسجد است، و پایین فرشی که بسیار بوی بد می دهد و آزاردهنده است. پیش می روم. تا به جمع خودمان می رسیم. آن جا برای نخستین بار با آقای ابراهیم عارفی، رییس افغان فلم، هم کلام می شوم و روی مسائل مذهبی و مسجد و بقیه چیزها با جوانان یا آنانی که دانش جو هستند در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه کابل، حرف می زند. آن جا با هم آشنا می شویم و بعد آهسته، آهسته با هم از مسجد بیرون می شویم. در صحن مسجد قدم می زنیم. دختران زیادی می آیند، بیش تر دانش آموز هستند. از محوطه مسجد بیرون

شده‌ایم. نم نم باران می‌بارد و به عقب که نگاه می‌کنم از مسجد چمکران، آن سقف بلند مسجد و آن فرش‌هایی که بوی بد پا می‌دهند به ذهنم می‌ماند. با آقای عارفی روی مسائلی چون ایران، مساجد، افغان‌فلم و همسفران‌مان حرف می‌زنیم. همسفران ما جمع می‌شوند و دوباره در بس جابه‌جا می‌شویم تا به طرف اصفهان حرکت کنیم.

همیشه در دانستن جغرافیا مشکل داشته‌ام و این از مشکلات ذاتی و فطری من بوده، در جریان راه متوجه می‌شوم که ما از کاشان می‌گذریم و بعد از آن اصفهان می‌رسد. از قم که جدا می‌شویم، در بعضی از قسمت‌های راه، برف باریده و این نخستین برف امسال است که می‌بینم. آقای کاظمی می‌گوید که به کاشان نزدیک می‌شویم. بسیار علاقه دارم که حمام فین کاشان را ببینم. حمامی که در آن رگ بزرگ‌ترین مرد تاریخ معاصر ایران را زدند، رگ میرزا تقی خان امیر نظام، رگ امیر کبیر را، و وقتی ناصرالدین شاه قاجار جوان، این فرمان را، به روایت سریال سال‌های مشروطه ساخته محمدرضا ورزی، مژهد می‌کند با زنان فراوانی در حال عیاشی و خوش‌گذرانی است، اما بعد که مستی از سرش می‌پرد و خبر می‌شود که چه حماقتی کرده، دیگر دیر شده و هرچه داد و فریاد می‌کند که آن حکم باطل است، فایده ندارد. چون کسانی که حامل حکم هستند، راه افتاده‌اند و محال است که کسی بتواند آنان را پی بگیرد تا آن حکم باطل شود. عقب‌مانی! اگر تکنالوژی آن زمان رشد کرده بود، اوضاع به گونه‌ی دیگر می‌بود و امیر کبیر هم رگش زده نمی‌شد.

متأسفانه به حمام فین کاشان نمی‌رویم، داوود کاظمی می‌گوید که شب شده و آن‌جا هم بعد از ساعت معینی بسته می‌شود. دیگر آسمان لباس مشکلی‌اش را به تن کرده. در این سفر من از نگرانی و هراس، حتا تلفون همراه‌ام را با خود نیاورده‌ام که مبدا مشکلی برایم پیش نیاید و کار به بازجویی و این‌ها نکشد، امان از رسانه‌ها! چه‌قدر ایران را خشن نشان می‌دهند و این خشونت در ذهن من مانده بود تا پیش از

این سفر. اما دیگران حتا لب تاپشان را آورده‌اند. تنها تلفون سیامک است که کمی از مشکلم می‌کاهد. از اتفاق نیک این‌که او هم علاقه‌مند آهنگ‌های قوالی روان‌شاد نصرت فتح علی خان، قوالی خوان معروف پاکستان است. در این میان آهنگ جدیدی را می‌یابم که بسیار لذت‌بخش است و معنای شعر آن هم چیزی در این حدود می‌شود با ترجمه ناقص و آزاد من: قسم به آن چشم‌های مست که زمان آهنگ خواندن رسیده است.... این آهنگ را در این سفر بسیار می‌شنوم. با هم نوبت می‌کنیم و این آهنگ قوالی را گاهی من می‌شنوم و گاهی سیامک. و گاهی هم تلفون را آقای میرزایی می‌برد تا به خویش و قومش زنگی بزند یا زنگی بیاید.

ساعت نه شب است که به اصفهان می‌رسیم. شب، مانعی است که نمی‌توانم این شهر را، این «نصف جهان» را ببینم. مانند قم، اصفهان هم خلوت و آرام است. در مقابل هتل استقلال که نمی‌دانم در کدام قسمت شهر اصفهان واقع شده، بس توقف می‌کند. آرام آرام پیاده می‌شویم و از پیش اتاق‌ها معلوم شده و فقط کارت را با کلید می‌گیریم و بکس‌های مان را جابه‌جا می‌کنیم و چند لحظه بعدش برای صرف غذای شب، به سالون غذاخوری می‌رویم.

سالون هتل استقلال، نسبتاً بزرگ است. نمی‌دانم چی قسمی می‌شود که من و آقای عارفی و یک دوست دیگر که نامش محفوظ باشد، با هم دور یک میز می‌نشینیم. آقای عارفی از ماهی راضی است و غذای مورد علاقه‌اش است. نمی‌دانم چه می‌شود که حرف روی انتخابات و سیاست می‌رود. دوستی که با ما نشسته یا ما با او نشسته‌ایم، از سخن‌گویان «متفکر دوم جهان» اشرف غنی احمدزی است. خوب است که یادآوری کنم که همه آقای عارفی را در این سفر، داکتر خطاب می‌کنند و ایشان، بارها به تکرار می‌گوید که همان عارفی بگویند و من داکتر نیستم. از این صداقتش خوشم می‌آید. اما این مردک که می‌داند دومین دلک جهان هم نیست، چرا بی‌شرمانه این

لقب را هی باد به پرچمش می‌زند که معروف‌تر شود؟ آخر کسی نیست که بپرسد، نظریه معروف تو چیست؟ کتاب تأثیرگذارت کدام است؟ خوب در سرزمینی که «صدیق افغان» پدر علم ریاضی فلسفی جهان(!) باشد، جناب باید هم دومین متفکر جهان باشد.

بحث روی انتخابات و پیشینه نامزدان می‌رود. منی که چندی شده به هیچ کدام این شخصیت‌ها علاقه و رأی ندارم، ناخواسته وارد این گفت‌وگو می‌شوم. برای آقای سخن‌گوی «متفکر جهان» می‌گویم: «من در این انتخابات آن یک رأی را که دارم ممکن است به هیچ یک از نامزدان ندهم، اما واضح و معلوم است، اگر اساس انتخاب رأی مردم باشد، داکتر عبدالله عبدالله برنده است.»

بعد حرف کشیده می‌شود روی اشرف‌غنی که من اصلاً نمی‌توانم این آقای امریکایی را به عنوان نامزد ریاست جمهوری افغانستان بپذیرم و می‌گویم که شرم‌آور نیست که در دوران وزارت این آقا بیش‌تر جایزادهای دولتی فروخته شد، و در این روزها می‌شنویم که بانک توسعه کشاورزان را می‌خواهند دوباره احیا کنند و دولت در فکر جای و بودجه آن است. برای من جالب است که این همسفرمان که در مراسم عاشورا و محرم نمی‌تواند اشک‌هایش را در برابر قصه‌های کربلا بگیرد، چگونه ممکن است که با یک امریکایی، همکار شود. دوستی که شدید آزادت به آیت‌الله محسنی و آیت‌الله خمینی دارد، از کسی حمایت می‌کند که از سرمایه‌های امریکا در افغانستان حساب می‌شود.

شام همین‌گونه می‌گذرد. به ماهی، بدون پلو علاقه ندارم، جایش بسیار سالاد سبزی می‌خورم. اما خوب می‌دانم که دوست همسفرمان از حرف‌هایم ناراحت است و باید هم باشد.

بعد از صرف غذا، سیامک اشتیاق عجیبی برای رفتن به یک قهوه‌خانه سنتی و کشیدن قلیان نشان می‌دهد. اما من عاشق پیاده‌گردی در این خیابان‌ها هستم. شب ناوقت شده، منی که در کابل ترس ندارم و گاهی ساعت دو و سه شب خانه می‌آیم، این‌جا که هیچ مشکلی را

پیش رویم نمی‌بینم. بیرون می‌شویم از هوتل و راه می‌افتیم تا قهوه‌خانه سنتی‌ای یافت شود. اغلب دکان‌ها بسته هستند، یکی از مغازه‌های خوراکی‌فروشی باز است و سیامک می‌رود و می‌پرسد که قهوه‌خانه کجاست. راهی را که آمده‌ایم باید پیش‌تر برویم. خیابان کاملاً خلوت است و هر چند دقیقه موتری می‌گذرد و دیگر از آدمی خبری نیست. به قهوه‌خانه سنتی می‌رسیم. داخل آن که می‌شویم چند نفر نشسته‌اند و قلیان می‌کشند. قهوه‌خانه خلوت است و خالی. در تختی می‌نشینیم. شاگرد قهوه‌خانه که بیش‌تر با آن ریش و چهره، به جوانان بدخشانی می‌ماند تا اصفهانی، نزدیک ما می‌آید. سیامک با اشتیاق قلیان سفارش می‌دهد و چای.

قهوه‌خانه بزرگ است، فضای دل‌نشین و خوشایندی دارد. در کنار تخت ما دو جوان تنومند یا به قول خود ایرانی‌ها «گردن کلفت» نشسته و می‌خندند و قلیان می‌کشند. یکیش شدیدتتو کرده روی بدنش که هیچ از این مزخرفات خوشم نمی‌آید؛ دست و گردن و حتا بالای گوشش را. چند لحظه بعد جوان با قلیان می‌آید، خواهش می‌کنیم که چایی را هم بیاورد. از قلیان خوشم نمی‌آید. در تمام عمر سه‌بار بیش‌تر نکشیده‌ام، همان سه‌بار هم بعد بیرون شدن از قلیان‌خانه، حالم بد شده و حالت تهوع و سردردی پیدا کرده‌ام.

در کابل هم قلیان زیاد شده و دوستان فراوانی وجود دارند که عاشق این دود مصنوعی هستند. شاید آن «چلم» خودما که با تنباکو پرش می‌کردند، لذت‌بخش بوده باشد، اما این قلیان، نه برایم دردسر است. در این دوسه روزی که ایران آمده‌ام، فقط دو نخ سگرت کشیده‌ام که آن هم اصلاً خوشم نیامده. این جا هم سگرتم را روشن می‌کنم و می‌کشم، اما نه هیچ مزه‌ای ندارد. زمستان که می‌شود، سگرت اصلاً برای من لذت‌بخش نیست. اما سگرت کش قهاری هستم. شده که در یک روز یا بهتر است بگویم در یک‌زمان تا ده نخ سگرت را پی‌هم دود کنم، اما همیشه سگرت نمی‌کشم، خوشم می‌آید، اما وجودم با

سگرت سازگار نیست و معمولاً سردرد می‌شوم و همین باعث می‌شود که برای چندی ترکش کنم و باز چیزی باعث می‌شود که دوباره بکشم. جای را می‌آورد و جلوی ما می‌ماند. سیامک چنان عاشقانه قلیان می‌کشد که قابل وصف نیست. کیف می‌کند و لذت می‌برد و معتقد است که در ایران، قلیان را خوب چاق می‌کنند و کیفش بیش‌تر است تا در کابلی که ناشی هستند و چندان درست قلیان را چاق نمی‌کنند. همین که چایی را می‌نوشم، عطر و طعمش شدید احساس می‌شود؛ به به! عجب چایی است. با این پیاله‌های کوچک و عادت ما افغانستانی‌ها، چای زود تمام می‌شود. دوباره شاگرد را که با دو سه نفر دیگر شدید مشغول دیدن سریال جومونگ هستند، صدا می‌کنیم و چایی می‌آورد. چایی به قول ایرانی‌ها، به ما شدید چسپیده و لذت‌بخش است. سه، چهار پنج بار تکرار می‌شود و در آن استکان‌های کوچک چای می‌آورد. بار آخر از شاگرد قهوه‌چی می‌پرسم که اسم این چای چیست. می‌گوید: «چای میعاد.»

با خود چندبار این اسم را تکرار می‌کنم تا یادم نرود و حتماً از این چای کابل ببرم. با آن‌که شش پیاله چای نوشیده‌ام، اما باز هم دلم می‌شود که چای بنوشم، اما دیگر جرئت نمی‌کنم. این‌جا ترموز یا فلاسک هم ندارند که جلوی ما بگذارند و یک دل سیر ما چایی بنوشیم. سیامک در حال خود است و نزدیک به یک ساعتی است که در قهوه‌خانه هستیم. فکر می‌کنم اگر بگذارمش تا یک ساعت دیگر هم دود قلیان را به ریه‌هایش فرو خواهد برد. می‌گویم: «برویم، ساعت نزدیک‌های یازده شب شده است.»

از قهوه‌خانه بیرون می‌شویم و با هم گرم شوخی و گفت‌وگو هستیم. هم او و هم من، فلم / خراجی‌های مسعود دهنمکی را دیده‌ایم و بیژن به تقلید از امیر دودو، با بازی امیر ارژنگ فضلی، می‌گوید: «عجب حال توپی پیدا کردم.»

من هم به شوخی به تقلید از بایران لودر، با بازی اکبر عبدی، می‌گویم: «من باید تقب‌الله را از حاج آغا بپرسم.»
که تکه‌هایی از آن فلم است. و این‌که تازه سریال شاه‌گوش ساخته داوود میرباقری به بازار آمده و در قسمت اول آن یکی از شخصیت‌های این سریال که سربازی است، آوازخوانی را متهم به معتاد بودن می‌کند و آن آوازخوان به افسر بالاتر می‌گوید: «جناب سروان برو در حلق این بی‌ام‌تی اس‌ای چیزی بریز، این خماری می‌کشد جان خودم.»

سرباز در پاسخش می‌گوید: «من خماری می‌کشم؟ بدبخت! تو فکر خماری خودت باش که زمینه‌گاز نگیری، چی می‌کشی‌ها؟ شیشه، تریاک، کراک، ککولی، ها چی می‌کشی؟»

خلاصه در این سفر من هم‌هی به بیژن گیر می‌دهم و می‌گویم: «تو فکر خماری خودت باش که زمین را گاز نگیری.»

با این حرف‌ها به هتل می‌رسیم و می‌رویم به اتاق‌مان. خسته و مانده و به قول مردم شمال خودمان: جَو جَو هستیم.

با تلویزیون مصروف می‌شوم. چند شبکه خارجی که بیش‌تر هم خبری هستند، در تلویزیون قابل دریافت است، اما چیزی برایم ندارند. ساعت دوازده یک، به خواب می‌روم. هنوز صدای نم‌باران در بیرون اتاق شنیده می‌شود.

در این‌جا، کابل، عادت دارم شب‌ها تا دیروقت بیدار بمانم، نزدیک ساعت‌های سه شب به بستر می‌روم و می‌خوابم. اما در ایران همین‌که ساعت یک شب می‌شود، چشم‌هایم سنگین می‌شوند و به خواب عمیقی فرو می‌روم. درست ساعت هفت صبح بیدار می‌شوم. در اصفهان هم چنین می‌شود. صبح وقت بیدار می‌شوم. هوای بارانی، زمین باران دیده، صبح وقت، این‌ها مرا می‌برند به بلخ. سال‌های هفتاد و سه هفتاد و چهار. وقتی از کابل رفتیم به اندراب و از آن‌جا به بلخ، صبح وقت، خاله‌ام بخاری را گرم می‌کرد و صبحانه را آماده می‌کرد تا

همسرش به کار برود. کاکا صحرائی دوست‌داشتنی و عزیز ما که از کاکاهای واقعی بیش‌تر به او نزدیک بودیم و به ما نزدیک بود. دقیق صبح اصفهان، آن سال‌ها را در ذهن من زنده می‌کند و یک‌بار دیگر به دنیای کودکی‌ام می‌روم، گرچه من از کودکی‌ام متنفر و گریزانم و آن دوران سخت و پر از فشار درونی و روانی را نمی‌خواهم، اما بلخ و آن زمانی که کودک‌تر بودم و چیزی از نگرانی‌ها نمی‌دانستم، فراموش‌نشدنی است.

چه صبح دل‌پذیری! خیلی لذت‌بخش است و خوشایند. بعد سر و صورت را، به قول ایرانی‌ها: صفا دادن. می‌رویم به سالون تا صبحانه را صرف کنیم.

به سوی سی و سه پل

جمعه ۱ / ۹ / ۱۳۹۲

همه سوار بس می شویم و به طرف پل معروف اصفهان راه می افتیم: سی و سه پل. در مقابل سی و سه پل، همه از بس پیاده می شویم و برای من که فلم گاوخونی ساخته بهروز افخمی را که بر اساس رمان جعفر مدرس صادقی ساخته شده، دیده‌ام، زاینده رود و سی و سه پل، دیدنی است و لذت بخش. متأسفانه دریایی که سی و سه پل، بالای آن قرار دارد، خشک شده است. اما زیبایی و بنای *الله‌وردی خان*، هنوز دیدنش لذت بخش است و با شکوه. چند قطعه عکس می گیریم و آقای کاظمی عجله دارند که باید زود جمع شویم تا به دیگر جاها که قرار است برویم، برسیم. به ناچار و با دل ناخواسته به طرف بس می روم و بس راهی می شود به طرف باغ چهل ستون.

باغ بزرگی است. داخل آن یک بنای زیبا و قدیمی وجود دارد که در دوران صفوی‌ها ساخته شده. نرسیده به آن، حوض بزرگ و طولی قرار دارد. اگر این بخش این حوزه تمدنی، افغانستان امروزی، خراب و ویران شده و ما هم گیر یک مشت بی سواد ضد فرهنگ افتاده ایم که نه خودشان به مردم شان کاری کرده اند و نه می گذارند دیگران کاری کنند و تمام هم و غم شان این است که با حماقت بی حدشان ثابت کنند که پارسی زبانی است که در ایران استفاده می شود و دری زبانی است که در افغانستان استفاده می شود و تاجیکی هم زبانی است که در تاجیکستان استفاده می شود و این زبان ها سه زبان مستقل هستند. با این ضد فرهنگ ها، با این مشتی فرهنگ ستیز چگونه کنار بیایی و کار کنی؟ اما خوش حالم که بخش دیگر این «جغرافیای معنوی» حفظ شده و باقی مانده.

آهسته، آهسته قدم می زنم، می خواهم این فضا، این جغرافیا را در ذهنم، در حافظه ام حک کنم تا فراموشم نشود. مگر می شود فراموشم شود؟ پیش از وارد شدن به این باغ، راهنمایی با استفاده از کمپیوتر، تاریخچه باغ و بناها و فضای آن را کامل معرفی می کند. به داخل

ساختمان می‌رویم. کسانی که برای حفظ و نگهداشت این بنا مأمور شده‌اند، تذکر می‌دهند که فلش کامره‌ها را خاموش کنید و بعد عکس بگیرید تا به تابلوهای نقاشی، آسیب نرسد. چند لحظه بعد صدای یکی از نگهبانان بلند می‌شود که «آقا من چندبار بگویم که فلش دوربین‌تان را خاموش کنید؟» از طرف این همسفر ما که چپ و راست عکس می‌گیرد، من خجالت می‌کشم. گاهی فکر می‌کنم که ما کلاً از هر قوم و نژادی، به گونه‌ای بارآمده‌ایم که برای ویرانی نیرو و ذکاوت بیش‌تری داریم.

به تابلوها خیره می‌شوم، بعضی از آنان تخریب شده‌اند، بعضی سالم هستند. تصاویری خیالی از آب‌تنی شیرین، تصاویری از بقیه عشاقی که در زبان پارسی برای آنان منظومه‌های بلندی سروده شده، در دیوارهای کاخ نصب است. اما بعضی تصاویر هم برای این که اندام زنی را نشان می‌دهند، تخریب شده و یادآور دوران سپاه سیاهی برای من می‌شود: گروه مزدور طالبان. و چه قدر در آن کودکی شاهد بودم که سه چهار وحشی بیابانی، در سر سه راه «بنایی»، واقع در سرک عمومی پل چرخی کابل، ایستاده بودند و کسانی را که از پاکستان برگشته بودند، تلاشی می‌کردند و هرچه عکس خانواده‌گی مسافران می‌بود، را پاره می‌کردند و هیچ عذر و التماسی را قبول نمی‌کردند. یادم نمی‌رود یکی از جوانان بسیار التماس کرد، تصاویر عروسی‌اش بود. اما آن طالب وحشی، عروسی را چی می‌دانست؟ آنان در مدارس بزرگ شده بودند که فقط و فقط بیابان را دیده بودند و چهاردیواری و کتاب‌هایی با ورق‌های زرد که در آن جز جهالت چیز دیگری نوشته نشده بود.

از این بنا بیرون می‌شوم، با آقای نوقابی، که از طرف رأی‌زنی فرهنگی ایران، با ما است و جوان بسیار آرام و مؤدب و سنگینی است، همراه می‌شوم و در باره ادامه تحصیل که فوق لیسانس و یا همان ماستری است حرف می‌زنیم. در زمان لیسانس هم آرزویم بود که در ایران تحصیل کنم، زبان پارسی، زبان پارسی و باز هم زبان پارسی و عشقم به آن باعث می‌شد که در ایران دانش‌جوی دوره لیسانس شوم

که نشد. اما در باره ماستری هم با همه توضیحات آقای نوقابی به جایی نمی‌رسم و می‌دانم که آمدن به ایران به صورت دولتی و آن هم به گونه‌ای که دولت ایران دعوت کند یا بورسیه بدهد، گذشتن از هفت‌خان رستم است.

نزدیک دروازه خروجی دوستان دیگر هم جمع شده‌اند و آماده هستیم برای رفتن.

باغ پرنده‌گان اصفهان

محل بعدی که باید ببینیم، جایی است به نام باغ پرنده‌گان. روز جمعه است و در شهر گشت و گذار کم است و بهتر است بگویم شهر کلاً آرام است و به ندرت رفت و آمدی دیده می‌شود و خیابان‌ها کاملاً خلوت و خالی. زمان زیادی را نمی‌گیرد که به باغ پرنده‌گان می‌رسیم. بس، در گوشه‌ای ایستاده می‌شود و چیزی در حدود یک کیلومتر راه را پیاده می‌رویم تا به باغ برسیم. به طرف دست راست ما دریایی است که خشک شده است. با گروه ما که کمی پراکنده است، یک زوج نسبتاً جوان دست در دست هم روان هستند. یکی از همسفران با تأسف به خشک شدن دریا اشاره می‌کند و این زوج جوان، این حرف‌ها را می‌شنوند. مردی که قد بلند دارد و اندام درشت می‌گوید:

«احمدی‌نژاد مرد، این دریا را هم کشت...»

حرفش تمام نشده، کسی که با ماست و عکاسی می‌کند می‌گوید:

«دشمن احمدی‌نژاد بمیرد. خدا نکند که احمدی‌نژاد بمیرد.»

حرف دیگری نمی‌گویند و راه را ادامه می‌دهیم و می‌بینم که شکاف میان دولت و ملت، وضعش چگونه است. از پلی می‌گذریم که زیرش همین دریای خشک شده است. نزدیک باغ، چند لحظه‌ای منتظر می‌مانیم و بعد تکت‌ها گرفته شده و یک یک داخل باغ می‌شویم. من با آقای ابراهیم عارفی هستم و با هم دربارهٔ چیزهای مختلفی حرف می‌زنیم و این‌که اغلب این دوستانی که به نام هنرمند وارد ایران در این جمع شده‌اند، هنرمند نیستند و این درست نیست که در هر جا و همیشه ما با آبروی کشور خود بازی کنیم.

باغ را دور کامل می‌زنیم و آقای باقر کاظمی با کمرهٔ خود می‌آید و از آقای عارفی دربارهٔ احساسش می‌پرسد که یادمانده چی پاسخ می‌دهد و کمره را به طرف من می‌چرخاند و می‌گوید، دقیق یادمانده که چی می‌گوید، اما این قدر یادمانده است که احساسم را نسبت به این

پرنده‌ها و طبیعت می‌پرسد. می‌گویم: «آزادی چیزی خوبی است و این پرنده‌ها و این قفس‌ها، این حس را به آدمی می‌دهد که اینان آزاد نیستند و من دوست ندارم که هیچ پرنده‌ای و هیچ انسانی در قفس و در بند باشد. سلام بر آزادی.»

آقای کاظمی هم حرفم را تأیید می‌کند و آقای عارفی می‌گوید کسی که زندان رفته باشد می‌داند که آزادی یعنی چی و آقای کاظمی هم چنین چیزی می‌گوید و از نزدیک به هفت‌ماه زندانی بودنش در دوران حاکمیت کمونست‌ها در کابل، یاد می‌کند.

آسمان‌فراز صُفه

مسیر بعدی جایی است به نام آسمان‌فراز صُفه، یا همان واگن‌های کیلی معلق در هوا. رفتن به این جا هم خالی از دل‌چسپی نیست. به‌ویژه وقتی بس نزدیک این محل می‌شود، به‌صورت کامل و از ارتفاع بلند، می‌توانی کل شهر اصفهان را نگاه کنی که مانند یک تصویر سراسرنما/پاناروما، به چشم می‌آید. باز هم با آقای عارفی و داوود کاظمی هستیم تا برسیم به فراز کوه که فاصله طولانی‌ای است. چهار چهار نفر در داخل هر واگن می‌نشینیم و به طرف بالای کوه حرکت می‌کنیم. از داخل این آسمان‌فراز هم به خوبی کل اصفهان را می‌شود دید. در پایین بعضی از دختران و پسران دیده می‌شوند که آمده‌اند برای کوه‌نوردی و در چنان هوا، حتماً خیلی لذت‌بخش است و کاملاً یک ورزش جانانه!

به کوه می‌رسیم و از واگن پیاده می‌شویم. باید به هوتلی که کمی پایین‌تر موقعیت دارد برویم و چایی بنوشیم. پرسه‌زنان می‌رویم و چند قطعه عکس هم می‌گیرم و بعد می‌رویم داخل هتل. چای می‌آورند. اما این چای کجا و چای آن شب، در آن قهوه‌خانه سنتی کجا! اصلاً خوشم نمی‌آید و کامل هم نمی‌نوشم. بیرون می‌شویم و حرف روی شعر است با آقای عارفی. شعری از احمد شاملو را از یاد می‌خوانم، حافظه شعری من در این وقت‌ها چندان وصفی ندارد. شاید این شعر تنها شعری باشد که یادم مانده. حتا آن غزل حافظ که از آن چه‌قدر خاطره دارم (دل از من برد و روی از من نهان کرد) هم کامل به یادم نمانده، اما این شعر در یادم مانده:

«آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

همچون گلوگاه پرنده‌ای

هیچ‌کجا دیواری فروریخته برجای باقی نمی‌ماند.

سالیان بسیار نمی‌بایست
دریافتن را
که هر ویرانه نشانی از غیاب انسانی است
که حضور انسان
آبادانی است.

همچون زخمی
همه عمر خونابه چکنده
همچون زخمی
همه عمر
به دردی خشک تپنده،

به نعره‌ای
چشم بر جهان گشوده
به نفرتی
از خود شونده، -

غیاب بزرگ چنین بود
سرگذشت ویرانه چنین بود.
آه اگر آزادی سرودی می‌خواند
کوچک
کوچک‌تر حتا
از گلوگاه یکی پرنده!^۱

می‌خوانم و درباره‌ فردوسی و استاد واصف باختری و این‌ها حرف
و حدیثی داریم که آقای عارفی می‌گوید وقتی برای کتاب‌خریدن
رفتید، من هم می‌خواهم چند جلد کتاب بگیرم.

^۱ترانه بزرگ‌ترین آرزو از مجموعه دشنه در دیس احمد شاملو

در صف منتظر هستیم تا نوبت ما برسد و سوار واگن شویم و برسیم به جایی که از آن آمده بودیم. این بار با سیامک و عارفی و یک دوست دیگر هستیم. آن دوست تأکیدش این است که «ایرانی‌ها تأکیدشان بر منافع ملی‌شان است و اساس نظام‌شان را بر همین مسئله استوار کرده‌اند نه مثل کشور ما که روی مسائل قومی منافع‌مان را تعریف می‌کنیم.»

من با نظرش موافق نیستم. می‌گویم در دوران شاه می‌شد گفت که چنین بوده، اما بعد از انقلاب در ایران همه چیز برپایهٔ مذهب استوار شده. در افغانستان ما توانستیم روی مذهب واحد یا دین اسلام که اکثریت مطلق مسلمان هستند، منافع ملی را تعریف کنیم و متأسفانه پایه را بر اساس منافع قومی گذاشتند، اما این جا پایه و اساس نظام بر مذهب است. اگر منافع ملی و ایرانی بودن مدنظر باشد، به نظر شما آیا مسلمانان اهل سنت ایران، حق و حقوقی در نظام فعلی ایران دارند؟ حق و حقوق برابر با اهل تشیع؟ نه اصلاً. حتا در قانون اساسی ایران، این حق از مسلمانان اهل سنت‌شان گرفته شده است. فکر کنید اهل سنت در تهران حتا یک مسجد رسمی ندارد...»

حرف‌هایم به مزاج دوست ما خوش نمی‌خورد و بحث را ادامه نمی‌دهد. بقیه دوستان هم حرفی نمی‌زنند و فقط نگاه می‌کنند.

در میدان نقش جهان

مقصد بعدی میدان معروف نقش جهان است. اما دقیق یادم نمانده که آیا ما بعد از صرف غذای چاشت در هوتل به این محل آمدیم، یا نه مستقیم از آسمان فراز صُفّه به این میدان رفتیم.

این میدان برایم آشنا است. سال‌ها پیش، سینماگر دوست‌داشتنی ایران، بهمن فرمان‌آرا، در فلم شگفتی‌انگیز یک بوس کوچولو، این میدان زیبا و تاریخی را به تصویر درآورده. برایم آشنا است و دو بازیگر معروف سینمای ایران: جمشید مشایخی و رضا کیانیان، که هر دو به سلامت باشند، نقش داشتند و اسماعیل شبلی (جمشید مشایخی)، و محمدرضا سعدی (رضا کیانیان) که بعد از سال‌ها دوباره به ایران آمده، هر دو هم نویسنده هستند، به این میدان می‌آیند. و آن‌جا دیالوگ‌های این دو شخصیت شنیدنی است:

اسماعیل شبلی: «در این سال‌ها خیلی سعی شده تا تاریخ سه‌هزار ساله ما نادیده گرفته شود.»

سعدی: «بی‌هوده است، تو اگر شناس‌نامه‌ات را پاره کنی، اسم بابات عوض نمی‌شود.»

در واقع با فرهنگ و زبان ما، در کشور خودمان عده‌ای بی‌سواد و کوردل و جاهل، این کار را می‌کنند: زبان پارسی از ایران، دری از افغانستان، تاجیکی از تاجیکستان. هیچ‌گاهی با این بی‌منطق‌های بی‌سواد بحث نکرده‌ام، چون با جاهل بحث کردن فایده ندارد و او به جاهلیت خود ثابت است و نمی‌خواهد به آن چیزی بیفزاید. اما حرف خوبی است با این نامگذاری‌ها و جدا کردن‌ها، زبان پارسی دری در کشور استحکام بیش‌تر پیدا کرد، در واقع اینان با ضدیت‌شان با زبان پارسی دری، کمکی کردند که اصلاً نمی‌شد از راه فرهنگی ما برای توسعهٔ زبان‌مان انجام بدهیم. در زمانی که اوج تنش‌های قومی است و اقوامی، قومی را بر فرهنگ و زبان و تاریخ خود، معترض می‌بینند، این

حرف‌ها و این مخالفت‌ها با واژه‌گان این زبان و به‌ویژه با واژه دانشگاه و دانشکده، چنان کمکی به پارسی‌زبانان کرد که اگر ما سال‌ها هم به بی‌سوادهای پارسی‌زبان‌مان می‌گفتیم که وقتی گذرگاه داریم، لشکرگاه، فروشگاه و منطقه خواب‌گاه کابل را داریم، چگونه واژه دانشگاه ایرانی است و این واژه‌های دیگری که از خودمان است، ایرانی باشند؟ آن پارسی‌زبانان ناآگاه هم قبول نمی‌کردند. اما وقتی مسئله از جهت قومی آن بیان شد، وضعیت تغییری صد و هشتاد درجه‌ای کرد. یادمان است سال پار که به بدخشان رفته بودم، گرچه از کشم پیش‌تر رفته توانستیم، بنا بر تظاهرات مردم، اما آن‌جا هم دیدم که جایی واژه کورس انگریزی، واژه دل‌نشین آموزشگاه را نوشته بودند. بلی با پاره کردن شناس‌نامه ما، هویت و فرهنگ ما را تغییر داده نمی‌توانند.

به میدان نقش جهان نارسیده، آقای کاظمی می‌گوید هر که گز می‌گیرد، این‌جا گزش عالی است، از «گزشیرین» بگیرد. همه در میدان نقش جهان پیاده می‌شویم و بقیه همسفران پراکنده می‌شوند و من می‌مانم و عارفی و سیامک. دور میدان را نصفه می‌گردیم و بعد می‌خواهیم به طرف گزشیرین برویم که متأسفانه دکانش بسته است. به دکانی می‌رویم و می‌خواهیم هدیه‌ای بگیریم که چشمم به تابلویی از زرتشت می‌افتد. چه با شکوه و با عظمت! در میان تابلو، عکس زرتشت بزرگ نقش بسته است و به طرف راستش به خط زیبای نستعلیق نوشته شده: گفتار نیک، در بالای سر زرتشت نوشته شده: کردار نیک، به طرف چپش هم اندیشه نیک. کاش می‌نوشتند: پندار نیک. تابلو چنان زیبا است که نمی‌توانم از آن بگذرم. با فروشنده حرف می‌زنم و یک‌باره به ذهنم می‌گذرد که این تابلوی نسبتاً بزرگ را چگونه به کابل انتقال بدهم؟ مرد فروشنده راه حلی دارد. آن را در اخبار می‌پیچد و دلم جمع می‌شود.

بلی زرتشت بزرگ، حضرت زرتشت. مگر می‌شود او را نادیده گرفت؟ تویی که با پول امریکا در این ده دوازده سال گذشته صاحب

زن و فرزند و رفتن به اروپا شده‌ای و امروز برای من در شبکه اجتماعی فیس‌بوک می‌نویسی که یاد کردن از زرتشت و حافظ و سعدی و مولانا، فردوسی و سنایی، شیوونیسم‌گری مقابل شیوونست‌های قبیله‌ای است و نباید یاد کنی، می‌گویم بد می‌کنی. چه احمقانه! من هویت دارم، به این هویت هم شناخته می‌شوم، چون تو به لطف دالره‌ای امریکایی صاحب جا و نام و زن و فرزند و خانه شده‌ای، حالی برای من از دموکراسی قلابی‌ات می‌گویی که باید هویتم را کتمان کنم؟ اصلاً و ابداً. به قول نیما یوشیج: «جهان خانه من است.» بلی من خودم را شهروند این جهان می‌دانم، همه جهان برای من قابل احترام و دوست‌داشتنی است. اما این هویت من است، من در جهانی شدن گم نخواهم شد. ریشه‌های فرهنگی و تاریخی من آن‌چنان قوی و محکم است که هیاهوی غربی و سروصداهای جهانی شدن‌شان مرا نابود نمی‌تواند.

دوباره داخل میدان نقش جهان می‌شویم و چند قطعه عکس می‌گیریم و بعد در جایی که پیاده شدیم منتظر می‌مانیم تا بس بیاید و همه برویم.

آهسته، آهسته بقیه همسفران هم می‌آیند و همه منتظر هستیم تا بس بیاید.

دوباره به سوی «تهران شهر بی آسمان»^۱

ساعت‌های دو سه بعد از ظهر است که راه می‌افتیم به طرف تهران. راننده خوب می‌راند. سرک هم هموار و راحت است. گرچه بس ما بسیار راحت نیست، اما بد هم نیست، می‌شود با آن چند ساعت سفر را تحمل کرد. چند کیلومتر راه رفته‌ایم، جایی بس ایستاده می‌شود و نمی‌دانم چرا ایستاده می‌شود. از دروازه اول بس، صدایی می‌آید. صدای کسی که با التماس چند تومانی می‌خواهد. صدا، صدای مردی است. عذر می‌کند که «بی‌چاره هستم و بدبخت به من کمک کنید، مستأجرم و کرایه خانه ندارم...» از غذای کاملی که در هوتل خورده‌ام، خجالت می‌کشم و پیش خودم می‌گویم: تو این‌جا آمدی مهمانی و سیاحت فرهنگی و این بی‌چاره، گدایی می‌کند. خلقم تنگ می‌شود و کاری کرده نمی‌توانم. در چنین مواقع می‌خواهم کمکی کنم، اما در جایم همیشه میخ‌کوب شده باقی می‌مانم.

بس، دوباره راه می‌افتد و هوا سرد شده و اگر اشتباه نکرده باشم باز هم ابری است. هر کس گرم گفت و گوی خود است. در کنارم آقای ابراهیم عارفی است. از هر طرف حرف می‌زنیم. حرف‌ها که تمام می‌شود، دوباره از سیامک گوشی تلفونش را می‌خواهم و من هستم و این راه و گوش دادن به آن تنها آهنگ نصرت فتح علی خان و نوای قوالی، آن صدای جادوکننده. در مسیر راه بین اصفهان و قم، متوجه می‌شوم که باز برف باریده و چیزی در حدود صد متر راه زمین سفید شده، برف اندک است و همان قدری که زمین به سختی سفید شده است.

آسمان کم کم تاریک می‌شود و باز نمی‌شود که من حتا گذرا چشمم به کاشان بیفتد و آن شهر شاعر آینه و آب را، سهراب سپهری

^۱ تهران شهر بی‌آسمان، نام رمانی از امیرحسین چهل‌تن

را، ببینم.

سفر در شب را دوست دارم، به شرطی که جغرافیای سفر را بلد باشم. مانند سفر اول امسال، ۱۳۹۲، که با دوستان رفته بودیم شمال و قسمی شد که از تخار به طرف بلخ حرکت کردیم و در مسیر راه فکرمان تغییر کرد و شب را رفتیم حیرتان و چه لذتی داشت در آن شب سفر کردن و حرف زدن با دوستان و شنیدن موسیقی!

اما چون تهران را بلند نیستم و ندیده‌ام، زیاد خوشایند نیست و تا نگاه می‌کنم دشت است. در جریان راه برای نماز و رفتن به دست شویی و خسته‌گی به در کردن، توقف می‌کنیم و با آب میوه و کیک، آقایان نوقابی و کاظمی از همه همسفران پذیرایی می‌کنند.

نزدیک به تهران که می‌شویم، تمام راه، دارای چراغ می‌شود و آقای عارفی می‌گوید این‌گونه هدر دادن برق درست نیست و هدر رفتن نیرو است و باید روشنی‌اندازها در روی سرک نصب کنند که با خوردن نور چراغ موتر، نور را منعکس کنند و این قسمی این همه نیرو هدر نمی‌رود. در آلمان همه سرک‌ها همین قسم است؛ بزرگ راه‌ها...

اما دل من خون است، خون به این که این‌ها اگر نیرو هدر می‌دهند، برای سرزمین‌شان این قدر هم کرده‌اند، من از شکم کلان‌های بی‌کاره کشور خود چی بگویم؟ سفر ایران به من خوشی‌ها دارد و دل خونی‌ها. در این ده سال واقعاً کاری که امریکایی‌ها و دست‌نشانده‌ها و مفت‌خورهایش به صورت بنیادی کرده باشند چیست؟ مزدوری این‌ها تا مزدوری چپی‌های ما خیلی فرق دارد. آنان بسیار باشرف‌تر از این دزدان بی‌وجدان و بی‌غیرت هستند. هر چیزی را که در ایران می‌بینم و فکر می‌کنم که با اندک تأمل و اندیشه می‌شود آن را در افغانستان ساخت و شهر را با آن زیبا کرد، خشم‌گین می‌شوم و عصبی و خونم به جوش می‌آید. و یاد آن دوست می‌افتم که ده‌ها سال جنگیده بود و حالی خانه‌نشین شده و می‌گوید که در چاه آهو، در پنج‌شیر، هنوز همه چیزم پابرجا است و روزی شود که همه اینان را

آن‌جا ببرم و کارد به گلوی‌شان بگذارم و بگویم: خاین‌ها! دست‌آورد شما در این ده سال به صورت بنیادی چیست؟ و دیگران‌شان وحشت کنند، آن وقت کمی دلم یخ می‌شود. خیلی خشن است این گونه برخورد کردن با کسی، نه؟ اما فکر می‌کنم کسی که به کشور خود خیانت می‌کند را با جدیت و بدون ضایع کردن وقت نابود شود، کار بدی نیست. کسی که قانون اساسی کشور را لگدمال می‌کند و فساد اداری و اختلاس و چه و چه را در کشور همه‌گانی می‌سازد، باید با قاطعیت نابود شود. نمی‌شود همه‌جا شاعرانه برای مرگ هر نامرد و دزد و رذل، گریست که وای او هم انسان بود و نباید کشته می‌شد یا اعدام.

دیگر داخل تهران شده‌ایم و احساس می‌کنیم تا چند دقیقه دیگر به هتل می‌رسیم. تهران بسیار بزرگ است. بسیار زیاد، برای منی که از کابل آمده‌ام، تهران بسیار بزرگ است. تهرانی که نزدیک به سیزده میلیون نفوس را در خود جا داده. شهر شروع شده و ما داخل شهر شده‌ایم و هیچ نیست که به هتل شهر در بزرگ‌راه تهران پارس برسیم. تهرانی با بیش از سیزده میلیون نفوس واقعاً بسیار بزرگ است.

بس، در جایی ایستاده می‌شود، آگاهی جغرافیایی من هیچ گاهی خوب نبوده، حالی هم تشخیص داده نمی‌توانم که دقیقاً در کدام قسمت شهر هستیم. همه پایین می‌شویم و با رهنمایی آقای کاظمی وارد محوطه هتل شهر می‌شویم. چندین متر راه می‌رویم و به داخل هتل می‌رسیم و در لابی آن منتظر می‌مانیم تا کلید و کارت اتاق‌ها را تحویل بگیریم. اتاق ما در منزل دوم است. شماره اتاق هم دقیق می‌شود ۲۲۵. اتاق خوبی است. نسبت به اصفهان که از پنجره آن جایی را دیده نمی‌شد و روبه‌روی ما سه متر دورتر از پنجره، دیواری بود، این اتاق بهتر است. پنجره یا همان کلکین را باز می‌کنم و روبه‌رویم فضای باز را می‌بینم و خیابانی که در مقابل است و دورتر از آن خانه‌هایی که برایم دل‌انگیز است. هوای سرد و گوارایی به صورتم می‌خورد و از آلودگی تهران خبری نیست. من از کابلی می‌آیم که

هوای خوب دارد، اما بی‌کفایتی دولت‌مردان و شهرداران دزد آن و بی‌پروایی شهروندانش که بیش‌تر خود را رعیت می‌دانند تا شهروند، خاک‌توده ساخته‌اش، باز هم خانه شهردار فعلی^۱ آباد که در میان این همه فساد و خورد و برد، چند سرک را ساخته و پیاده‌روها را سنگ فرش کرده و خلاصه از حق نگذریم، با وجود فساد اداری و انواع فسادهای دیگر، کاری کرده که نمی‌شود نادیده گرفت. اگر در ده دوازده سال گذشته، همه شهردارها به اندازه این شهردار کار می‌کردند، چهره شهر عوض می‌شد و زیبا.

از هوا لذت می‌برم، آلوده است اما خاک‌آلود نیست. پایین می‌شویم برای صرف غذا. یادمانده که غذا چیست، گمان می‌کنم ماهی‌پلو بود. متأسفانه صدای قاشق‌ها بلند است و سمفونی بدی را تشکیل داده و کاری هم نمی‌شود کرد، تشخیص داده نمی‌توانم از کدام طرف صدا قاشق و پنجه می‌آید. از کدام میز، اما همه صدای قاشق‌ها و پنجه است و جریان دارد. میوه را در داخل ظرف پلاستیکی یک‌بار مصرف گذاشته‌اند. نمی‌خورم و می‌گذارم به سیامک که بخورد. سیامک اشتهايش به میوه خوب است، اما به غذا چندان میلی ندارد و کم می‌خورد. گاهی در دل می‌گویم: خانه‌آباد با این وزن اندک و لاغری‌ای که تو داری بخور، من که اشتها دارم، اما اضافه‌وزنم مانع شده که بخورم.

متأسفانه باز بی‌فرهنگی! عده‌ای از جوانان همراه و همسفر ما ظرف‌های یک‌بار مصرف پلاستیکی‌ای را که داخلش میوه است، باخود گرفته‌اند و به اتاق خود می‌برند. دلم می‌شود با خشونت از دست‌شان بگیرم و بندازم یک طرف که خانه خراب! شرم است، بد است، سر میز بخور و تمام، چه معنا دارد به اتاق بردن؟ از طرف آنان من خجالت می‌کشم. بلی دیگه وقتی خویش‌خوری شد و خواهرزاده و برادرزاده را به نام شاعر و هنرمند و چه و چه آوردی، همین می‌شود. متأسفانه در

^۱ یونس نواندیش

این سفر با ما کسانی هم هستند که به خدایی خدا قسم می‌خورم که اگر بدانند هنر خورده می‌شود یا پوشیده و اصلاً در این محیط‌ها نیستند. خلاصه خقلم را تنگ می‌کنند و متأسفانه از شنبه‌شب تا سه‌شنبه شب که در هوتل شهر هستیم، این جریان را می‌بینم و هیچ چیزی گفته نمی‌توانم و فقط عصبانی می‌شوم.

سیامک شدید علاقه‌مند هست که باید امشب یک قلیانی بکشد و من هم از خدا خواسته برای پیاده‌روی و گشت و گذار در شهر، با آقایان میرزایی و عارفی، راهی می‌شویم به طرف قلیان‌خانه. چهارنفر هستیم و ساعت هم نزدیک یازده شب است. خیابان تهران پارس را می‌رویم و از کسانی که گه‌گاهی در مقابل ما می‌آیند می‌پرسیم که قلیان‌خانه کجاست. می‌گویند کمی پیش‌تر، اما هرچه می‌رویم نمی‌رسیم به این کمی پیش‌تر. یاد خاطره‌ای از مسعود بزرگ می‌افتم که در یکی از فلم‌های کرسلف دوپانغیلی دیده‌ام، با نقل از حافظه: «شبی ما تشنه شدیم و خواستیم که آبی به دست بیاوریم و بنوشیم. یکی از دوستان بالای کوه را نشان داد که آن‌جا چشمه است و ما هم راهی شدیم. بالا رفتیم، اما از چشمه خبری نبود. پرسیدم: او بچه چشمه کجاست؟ گفت: کمی پیش‌تر. سوزش سینه شروع شد. خلاصه دم‌دمای صبح به نوک کوه رسیده بودیم که چشمه پیدا شد.»

قصه قلیان‌خانه رفتن ما هم همین قسم. البته ما یک ساعت پیاده‌روی کردیم، اما قلیان‌خانه‌ای یافت نشد و به سیامک گفتم وقتش شده که زمین را گاز بگیرم. دوباره برگشتیم و خسته خسته به بستر رفتن همان و ساعت هفت صبح بیدار شدن همان.

مرکز مطالعات رسانه

شنبه ۱۳۹۲/۹/۲

بعد از صرف صبحانه، برنامه امروز اعلام می شود که کجاها قرار است برویم. اول باید برویم مرکز مطالعات رسانه. منی که همیشه کتاب می خرم، و حالی که دانشجوی ارتباطات و ژورنالیسم هستم و باید کتاب های این مرکز را داشته باشم تا برای درس ها استفاده شود، از این مرکز بسیار راضی ام، شاید تنها ناشری در ایران باشد که بهای پشت جلد کتاب هایش مناسب است و ارزان. با آن که سرش و سوره مهر و بعضی دیگر از ناشران دولتی هستند، اما هیچ یک به اندازه این ناشر کتاب هایش ارزان نیست. به طرف خیابان پاکستان، یا بهتر است بگویم به طرف خیابان تروریستان جهانی، روان هستیم. دوستی نقل می کرد که در ایران این خیابان را به نام خیابان تروریست ها می شناسند. خیابانی که در آن سفارت افغانستان هم موقعیت دارد، افغانستان عزیز، افغانستان دردمند، افغانستان ویران شده و افغانستان بی چاره، قلب من افغانستان، چه قدر نام تو برایم شگفتی انگیز و فوق العاده است! نامی که بر تو تحمیل شده، اما من با این نام انس و الفت عجیبی دارم.

متأسفانه مقابل سفارت افغانستان وحشتی برپاست و کسی که مسئول دروازه است با وضع نامناسب با افرادی که صف کشیده اند، برخورد می کند. وضعیت بدی است. از داخل بس بیرون را تماشا دارم و حسرت می خورم که ما چرا چنین شده ایم. مایی که پیش از ۱۳۷۱ وضعی نسبتاً خوبی در جهان داشتیم، بسیار معروف به ویرانی و خرابی نبودیم. تأسف و دیگر هیچ.

بس ایستاده می شود و آهسته آهسته همه به طرف مرکز مطالعات رسانه می رویم. آن جا مهربانی می کنند و ما را به فروشگاه کتاب شان که اتاق نسبتاً کوچکی است، رهنمایی می کنند. بدون مبالغه و خودستایی، کتاب باز و کتاب شناس قهاری هستم. تا دیگران نگاهی کنند، چند جلد کتاب مهم در بخش رسانه را جمع می کنم و به طرف دیگر اتاق می روم و آن جا هم سه چهار جلد کتاب می گیرم، اما کتاب درسی

آداب مصاحبه مطبوعاتی، فقط یک جلد است. آن را می‌گیرم و کتاب معروف تجربه‌های ماندگار در گزارش‌نویسی را. بعد دوستان متوجه کتاب‌های من می‌شوند و همه دنبال کتاب آداب مصاحبه مطبوعاتی هستند که تمام شده است. به دوستان توصیه می‌کنم که کتاب تجربه‌های ماندگار در گزارش‌نویسی را بگیرند، حتا اگر اهل رسانه هم نیستند.

بهای پشت جلد کتاب‌ها ارزان است و اغلب دوستان کتاب جمع می‌کنند. وقت حساب کردن با بیست یا بیست‌وپنج درصد تخفیف، صاحب چندین جلد کتاب می‌شوم با پرداخت سی‌چهل هزار تومان. زمان زیادی در این مرکز نمی‌مانیم و قرار است که راهی شویم به خیابان انقلاب.

به سوی خیابان رؤیاهایم: خیابان انقلاب

خیابانی که با تمام وجود آن را دوست دارم و جب به جب بگردم و حس کنم و زنده گی. تا نام خیابان انقلاب را می شنوم مانند عاشقی که معشوق را در آغوش گرفته باشد و دماغش برای حس کردن بوی بدن معشوق به پرش آمده باشد و تند تند نفس بکشد، قلبم به هیجان می آید. تمام وجودم آماده دیدار از این خیابان دوست داشتنی و عزیز می شود. خیابانی که اکثر مطلق ناشران زبان من، زبان پارسی دری را در خود جا داده و ده سال پیش تر می شود که هر کتابی را می خرم نشانی آن چنین است: خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران... خیابان انقلاب بین فروردین و فخر رازی... هیجان جریان دارد. منی که خیلی وقت است هیجان ندارم، هیجانی شده ام. مقابل دروازه تاریخی دانشگاه تهران بس ایستاده می شود و نیم ساعت وقت داریم تا در خیابان انقلاب خرید کنیم و دوباره برگردیم. مقابل دروازه دانشگاه تهران چند قطعه عکس می گیریم. می خواهیم چند قطعه عکس تنهایی از خودم با این دروازه تاریخی داشته باشیم. دروازه دانشگاهی که همیشه دوست داشتم دوره لیسانس را در آن تمام کنم که نشد و می دانم نخواهد شد که ماستری را در آن بخوانم. حیف!

باید دیوان/امام را بگیرم. یکی نه، دو تا نه، سه جلد باید بگیرم. یکی برای خودم، یکی برای دوست یگانه و بی بدیلم سهراب و یکی هم برای صمیم جان. فروشگاه را پیدا می کنیم و سه جلد من می گیرم و یک جلد آقای عارفی و دو جلد هم بیژن سیامک. از این فروشگاه که بیرون می شویم می رویم به فروشگاه انتشارات طهوری. انتشاراتی که تا چاپ چهل و چندم هشت کتاب سهراب سپهری را چاپ کرده. باید دو جلد از آن بگیرم، برای سهراب و صمیم. اما متأسفانه فروشنده می گوید که ما چاپ آن را واگذار کردیم به ناشر دیگری. از انتشارات طهوری فقط کتاب *پیدا/بیش رمان پارسی کرسٹیف بالایی* را پیدا می کنم

که باید برای خودم و استاد رهنورد زریاب بگیرم. هرچه نگاه می‌کنم چیزی به ذهنم نمی‌رسد و محو تماشای این همه کتاب شده‌ام، فهرستم را نیاورده‌ام و ای دادی بی‌دادا! هیچ کتابی خریده نمی‌توانم جز همان پیدایش رمان پارسی. دوسه عنوان دیگر را می‌پرسم، می‌گویند چاپش تمام شده. از فروشگاه طهوری بیرون می‌شوم و کمی پیش‌تر که می‌آیم یک دکان بسیار کوچک و کهنه را می‌بینم با پیرمردی در میان آن. روی تخته چوبی دراز که حیثیت پیش‌خوان این دکان را دارد، آثار هدایت و چند جلد رمان دیگر هست و هرکس که می‌آید می‌گوید ما همین کتاب‌ها را داریم. آثاری از سیلونه و عباس معروفی و بقیه... فکر می‌کنم جای اصلی را یافته‌ام. اجازه می‌گیرم و داخل می‌شوم. به به، عجب کتاب‌هایی! پشت پرده حرم‌سراها، چهره‌عریان زن عرب، تفسیر خواب از فروید، آثار سیلونه با ترجمه زنده یاد محمد قاضی عزیز و دوست‌داشتنی... همه هم یا زیراکس است یا چاپ پیش از انقلاب. نزدیک به نیم ساعت کتاب جمع می‌کنم و حساب کتاب که می‌کند، بیش‌تر از شش صد هزار تومان می‌شود. دو خریطه پلاستیک نسبتاً بزرگ، پر می‌شود از کتاب. کتاب‌هایی که دوست داشتم داشته باشم، اما در فهرست من نیست. از یک طرف نگران هستم که مبادا برای کتاب‌هایی که در فهرست دارم و آن فهرست دوازده صفحه‌ای هم از سه چهار سال تا حالی با من است، کتاب‌هایش تهیه شود و من پول تمام کرده باشم.

در این فکر و حال و هوا هستیم که آقای باقر کاظمی می‌آید و این که آقای فرادیس پانزده دقیقه از وقت گذشته و چه و چنان و من باز حیران می‌مانم که آقای کاظمی شما سر پیاز هستید یا ته پیاز. آقای داوود کاظمی‌ای که مسئول گروه است یا آن آقای حیدری‌ای که مسئول اتحادیه است این قدر این و آن با ما ندارند که شما خودتان را به آب و آتش می‌زنید. به دوستان می‌گوییم وقتی افغانستان برسیم، حتماً آقای کاظمی ریاست اتحادیه را با این شیرین‌کاری‌هایش از دست

آقای حیدری می‌گیرد! خوب ما هم تقصیر داریم که پانزده دقیقه دیر کرده‌ایم، اما خوب هم می‌دانم که در تمام سفر تنها همین‌جا است که من دیر می‌کنیم و بقیه سفر را سروقت بوده‌ام و خواهم بود که همین قسم هم می‌شود. اما در خیابان انقلاب اگر یک هفته تمام هم باشم، باز هم وقت کم می‌آورم. ناخواسته از خیابان انقلاب جدا می‌شوم و دوباره سوار بس می‌شویم. می‌رویم به هتل و صرف غذای چاشت و بعد هم باید برویم فرهنگستان هنر.

فرهنگستان هنر

علاقه‌ای به این محل ندارم. و برای ما می‌گویند به دیدار علی معلم می‌رویم و از این حرف‌ها، از علی معلم نه خوشم می‌آید و نه بدم. فقط یک مدحش را برای رهبر مذهبی فعلی ایران، شنیده‌ام که بسیار با هیجان، رهبر را وصف می‌کند و ستایش، دیگر تمام. البته در چند گفت‌وگو از چند شاعر افغانستانی هم نام علی معلم را شنیده‌ام که به عنوان استاد و مرشد و رهبرشان معرفی کرده‌اند. و بعضی حرف‌های عجیب و غریب درباره عادات شخصی‌اش در بعضی رسانه‌های مجازی خوانده‌ام.

ساختمان فرهنگستان هنر، بی‌نهایت زیبا است. معماری دل‌فریب و دوست‌داشتنی‌ای دارد. یکی از همسفران می‌گوید که این ساختمان را آقای میرحسین موسوی، نخست‌وزیر پیشین و نامزد انتخابات دور دهم ریاست جمهوری ایران در سال ۱۳۸۸ هجری شمسی، خودش طراحی کرده و نقشه‌اش از او است. الحق که بسیار زیبا و دوست‌داشتنی طراحی شده. اگر اشتباه نکرده باشم تا پیش از علی معلم، آقای موسوی رییس فرهنگستان هنر بوده. یادش بخیر! همیشه از کسانی که در راه‌شان مقاوم و تسلیم‌ناپذیر باقی مانده‌اند، خوشم می‌آید و برای‌شان احترام قایل هستم.

همه در منزل دوم یا سوم، یادم نمانده، در سالون کانفرانس‌ها جابه‌جا می‌شویم. سالون هم بسیار زیبا و هنری طراحی شده است که آدمی کیف می‌کند در آن سخن‌رانی‌ای داشته باشد یا متنی بخواند.

منتظر هستیم تا آقای معلم بیاید. اما آقای معلم رغبتی به این دیدار ندارد. زمان طولانی‌ای می‌گذرد و از آقای معلم خبری نیست. آقای عارفی فهرست کتاب‌ها را که حالی نزدم است، می‌گیرد و با آن مصروف می‌شود. گفته‌اند ما باید ساعت دو آن‌جا حاضر باشیم که هستیم، اما مهمان‌دار نمی‌آید، اهانت به جمع می‌دانم و بی‌پروایی

کسی که به دیدارش برده شده‌ایم. سرانجام آقای معلم می‌آید. با دوسه نفری سلام و علیک می‌کند و دست می‌دهد و می‌رود در جایگاهی که در مقابل ما است، می‌نشیند. خوش آمدید و سلام و از این حرف‌ها و بعد هم آقای باقر کاظمی از گروه ما به عنوان سخن‌گوی گروه و اتحادیه، حرف می‌زند و مدح و ستایش و این‌که زبانی نداریم تا در برابر استادی مثل شما حرف بزنیم و از این تعارف و تعریف و هندوانه زیر بغل دادن‌ها که هیچ خوشم نمی‌آید. بعد شاعران مداح هم شعرهای به قول خودشان / ارزشی و آیینی‌شان را که در ستایش امامان دوازده‌گانه است، به خوانش می‌گیرند و کوچک نشان دادن و عجز و بی‌چاره‌گی و این‌که ما هیچ هستیم و در برابر استادی مثل شما هیچ‌تر، در تمام شاعران هویدا است و اگر من آقای معلم را نمی‌شناختم، با اوصافی که همسفران من از ایشان کردند در مقابل خودش، احساس می‌کردم که او قدیسی است بالاتر از هر مقدسی!

نوبت حرف‌زدن به آقای عارفی داده می‌شود و آقای عارفی هم اعتراف می‌کند که در برابر استادی مثل آقای معلم نمی‌تواند حرف بزند و این‌که اصلاً سخن‌ران خوبی نیست و در ستایش زبان پارسی دری و این‌که تنها نقطه عطف ما و پیوند دهنده ما همین زبان است، حرف می‌زند و کوتاه حرف‌هایش را تمام می‌کند.

سخن‌گوی گروه هی می‌گوید که دوستان زیادی می‌خواهند شعر بخوانند، اما می‌دانیم که وقت شما بسیار گران‌بها است و نمی‌خواهیم وقت شما را بگیریم. و آقای معلم هم اصلاً نمی‌گوید که خواهش می‌کنم یا نه بگذار بخوانند و کاملاً نشان می‌دهد که آقا زود گم شد برید.

در آخر هم یک سخن‌رانی طولانی و کاملاً خسته‌کننده آقای معلم درباره زبان پارسی می‌کند که از کجا آمده و در کجاها حرف زده می‌شده و این که زردشت فلان استان ایران زنده‌گی می‌کرده و...

برای منی که اندک معلوماتی درباره زبان پارسی دارم، حرف‌های آقای معلم کاملاً اضافی و تکراری و پراکنده است.

به شدت خسته شده‌ام و اصلاً حوصله‌ای باقی نمانده، اما آقای معلم ادامه می‌دهد و بیان جغرافیای پارسی تمام‌شدنی نیست. عده‌ای از دوستان هم دهان‌ها باز و چشمان از حدقه برآمده سراپا گوش شده‌اند به سخن‌رانی آقای معلم!

سرانجام سخن‌رانی تمام می‌شود و همسفران هجوم می‌برند به مرشدشان و عکس پشت عکس و خلاصی ندارد. من بیرون می‌شوم از سالون. آقای عارفی می‌آید و کسی هم برای ما از طرف فرهنگستان اثری را از جامی هدیه می‌دهد که نامش یادمانده که بهارستان جامی است یا کدام کتاب دیگر. فکر می‌کنم بهارستان است. بعد هم چای و شیرینی‌ای.

در پایین دوستان را دعوت می‌کنند به دیدن نمایشگاه نقاشی و راستش جز نقاشی رئالیستی، من با دیگر آثار نقاشی اصلاً تا حالی نتوانسته‌ام رابطه برقرار کنم، بخصوص سبک پست مدرن آن! فکر می‌کنم پست مدرن در شرق و حوزه ما، یعنی چرند و مبتذل شدن هنر و تمام. یعنی این‌که تو برای هر ندانم کاری‌ات به‌ویژه در عرصه شعر در افغانستان، واژه پست مدرن را پیش بکشی که کارم پست مدرن است.

سه چهار اثر را نگاه می‌کنم و می‌خواهم بروم کتاب‌فروشی فرهنگستان. همسفران مشغول نگاه کردن نقاشی‌ها هستند و من خودم را به کتاب‌فروشی می‌رسانم. کتاب‌فروشی کتاب‌های چندان جالب برای من در بخش ادبیات ندارد. دو سه جلد کتاب در بخش طراحی و عکاسی برای طراح و دوست عزیز و قوی دلم، آرش شرر، که پشتی هر سه کتابم کار او است و الحق که در این دو سال گذشته، طراحی شده بسیار هنرمند و بسیار ظریف‌کار که اغلب طراحی جلد کتاب‌های نشر زریاب کار اوست، می‌گیرم و بعد دوستان می‌رسند و کتاب‌فروشی شلوغ می‌شود.

برج میلاد؛ نگاهی از آسمان به سوی تهران

مقصد بعدی برج میلاد است. به برج میلاد که می‌رسیم، وقت نماز شام شده است. عده‌ای می‌روند برای وضو گرفتن و عده‌ای دیگر هم به گشت و گذار در اطراف برج میلاد می‌پردازند. ما از عده‌ی دومی هستیم. برج میلاد فضای باز و فرح‌بخشی دارد. دل‌گیر و تنگ و تاریک نیست. از پایین تندیس بزرگی از فردوسی دیده می‌شود. هم برای من و هم برای آقای عارفی دیدن این تندیس شگفتی‌انگیز است. وسوسه می‌شویم که از نزدیک آن را ببینیم. به منزل دوم می‌رویم و خودمان را به تندیس این نیای بزرگ زبان پارسی می‌رسانیم. چند قطعه عکس می‌گیریم، نمی‌دانم که سه چهار دوست دیگر آن‌جا بودند، یا بعد از ما رسیدند، یادمان نمانده. آقای عارفی را تا نوشتن این سطور، دیگر ندیده‌ام، اما بیژن سیامک که چند قطعه عکس از من گرفته، تا حالی آن عکس‌ها را نداده است. تعداد دوستان زیاد می‌شود و همه هم علاقه‌مند گرفتن عکس با این تندیس بزرگ فردوسی.

شام شده است و آسمان تهران هم کاملاً مشکی. چند لحظه بعد همه در سالونی نسبتاً کم‌بر اما طویل جمع می‌شویم و رهنمای برج میلاد، درباره‌ی این پروژه ملی خودشان و این‌که مهندس آن و طراح آن همه ایرانی هستند، شرح می‌دهد و این‌که چندین سال را در بر گرفت تا این برج ساخته شود. و حرف مهمش برای من این است که این برج، ششمین برج مرتفع مخابراتی دنیا است. تا آن‌جا که می‌دانم یکی از برج‌های مرتفع دنیا در امارات عربی، در شهر دبی قرار دارد، اما برج میلاد به گفته‌ی رهنمای آن، امتیازش نسبت به برج خلیفه این است که به وسیله‌ی خود ایرانی‌ها ساخته شده است. خوب معلوم است که آن عرب‌های عزیز جز شکم و شهوت کار دیگری ندارند، تا این‌که دوباره روزی روزگاری نفت مناطق‌شان تمام شود و دوباره برگردند به وضعیت پیش از کشف نفت در مناطق‌شان.

آهسته آهسته به طرف بالابر یا همان لفت انگلیسی و آسانسور فرانسه‌ای، می‌رویم تا گروه گروه و به نوبت به بالای آن برج برسیم. خیلی وقت است که دیگر از بلندی و پستی ترسی ندارم. آدمی همیشه دوست دارد که بالا برود و جهان را از آن بالا نگاه کند. و هیچ‌گاهی دوست ندارد که پایین بیاید. اما احساس می‌کنم بالایی و پایینی دیگر برایم فرقی ندارد. شاید این اعتماد به نفس و شکوه را ادبیات برایم داده، در جامعهٔ امروزی من، آدم‌های بی‌سواد و بی‌شخصیت زیادی وزیر شدند و وکیل و رییس و... وقتی آن بالاها بودند احساس می‌کردند افغانستان در محور آنان می‌چرخد و اگر آنان باشند، افغانستان وجود دارد و اگر نباشند افغانستان سقوط کرده است. اما همین که از وزارت و وکالت و ریاست کنار زده شدند، بسیار ذلیل می‌شوند و بسیار تحقیر شده. نمی‌توانم این‌جا از کسی یاد نکنم، کسی که در این چندسال اگر رییس بوده، اگر فرد دوم امنیتی کشور بوده، اگر رییس عمومی اداره‌ای بوده، همیشه یک شخصیت داشته و همیشه متواضع و شکسته بوده. من آقای حسین فخری^۱ را، وقتی که رییس یک ادارهٔ امنیتی کشور بود، دیدم و از آن‌جا آشنایی نزدیک ما شروع شد. نخستین بار بود که او را می‌دیدم. البته شرح این دیدار را در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام نوشته‌ام و مانده‌ام. بار دیگر او را زمانی دیدم که معاون ریاست عمومی امنیت ملی کشور شده بود. یعنی فرد دوم آن اداره. رتبهٔ نظامی‌اش از سرلشکری/ تورن جنرالی، به سپهبدی/

^۱ حسین فخری، از نویسندگان کهنه‌کار کشور است که بیش از ۱۵ عنوان کتاب از او به نشر رسیده است. کتاب‌های معروف او رمان شوکران در ساتگین سرخ، از طابران تا شهر سلیمان، که سفرنامه ایرانش است، داستان‌ها و دیدگاه‌ها که در نقد ادبی است و همین قسم چند سفرنامهٔ دیگر و رمان و مجموعه داستان از او به نشر رسیده است. آقای فخری درس خوانده دانشکده پولیس است و در عرصهٔ ادبیات و مسائل امنیتی تخصص دارد. او سال‌های سال در اداره‌های امنیت ملی کشور کار کرده و آخرین پستش، ۱۳۹۳، ریاست اداره عالی مبارزه با فساد اداری بود. این را برای خواننده‌گانی که با آقای فخری آشنایی ندارند، نوشتم تا بدانند که ایشان که بود.

دگر جزالی، که واقعاً حقش بوده، رسیده بود. اما او همان حسین فخری دوست‌داشتنی و متواضعی بود که پیش از آن دیده بودم. و از دیگران هم بسیار شنیده‌ام که او در سال‌های پیش از دههٔ هفتاد هم که باز اداره‌های بزرگ و مهمی را پیش می‌برده، چنین انسان شریف و بزرگواری بوده و هیچ مقام و منصبی او را گرد خود نچرخانده و او همیشه شخصیتش ثابت بوده و این مقام‌ها او را تکانی نداده. و من دردم همین است، ای کاش، ما فخری‌های بسیاری را می‌داشتیم که ده افغانی بیت‌المال هم برایش ده افغانی می‌بود و میلیون‌ها افغانی هم میلیون‌ها افغانی ارزش می‌داشت! چه می‌شد اگر ما ده‌ها فخری دیگر می‌داشتیم که دست پاک می‌داشتند و قلب گرم و عشق‌شان به این میهن از اعماق قلب می‌بود؟ نخستین بار که آقای فخری را دیدم، من هم کارمند دولت بودم و رییس ادارهٔ ما، بی‌شخصیتی تازه به دوران رسیده‌ای بود که احساس می‌کرد این ریاست مدیون و پابوس من باشد که من در آن ریاست می‌کنم و کار؛ اما همین‌که از ریاست افتاد، کسی شد که تو احساس می‌کردی از رحمت پروردگار محروم شده باشد؛ دلیل و بی‌شخصیت تر. بلی در افغانستان امروزی بسیاری از رجال دولتی ما چنین هستند. اما ادبیات! مقامی است که تو دایمی آن را داری، بنابر این، نقش بازی نمی‌کنی که روزی رییس باشی و روزی دیگر خانه‌نشین، مثل بعضی از رجال دولتی ماشینی ما، مثل بعضی از رییسان و شهرداران و وزیران. کتاب‌ها همیشه به‌نام تو می‌ماند و مقامی است که هیچ‌کسی آن را از تو گرفته نمی‌تواند.

در کم‌تر از ۵۰ ثانیه این ۴۳۵ متر ارتفاع را بلند می‌شویم و می‌رسیم به آخر برج میلاد، اما هیچ احساس هیجان و شور و شغف ندارم. می‌گویند زایری به مکه رفت و در جریان مراسم حج، بسیار تلاش کرد که سنگ اسود را، لمس کند و نگاه. تلاش و هیجان بسیار او، پاسبان حرم را که عرب بوده، به تعجب می‌اندازد و می‌رود و سر آن زایر را داخل حجرالاسود می‌کند و می‌گوید: «خوب نگاه کن! یک

سنگ است، چیزی دیگر که نیست.» خوب برای کسی که آن را همیشه دیده یک سنگ است و چشمش به آن عادت کرده، اما برای کسی که ندیده تنها یک سنگ نیست، تاریخ و شکوه و عظمت هم است. به‌ویژه این که گفته می‌شود آن سنگ از بهشت آمده است و پیامبر گرامی اسلام هم آن را لمس کرده و تاریخی دارد طولانی.

از بالا تمام نقاط تهران را، رهنمای برج میلاد معرفی می‌کند که چیزی نمی‌دانم، چون تهران را بلد نیستم. در محل اصلی برج میلاد، بعضی از آثار انتیک و ظریف برای فروش وجود دارد. چند دقیقه هم در اطراف برج گردش می‌کنم و وقت تمام می‌شود و باید پایین شویم. در طبقه نمی‌دانم چندم آن است که چشمم به مجسمه‌های کوچک زرتشت می‌خورد. زرتشت برای من بخشی از هویتم است و تاریخ و فرهنگم. هویت و فرهنگی که می‌شود به آن بالید و فخر کرد، و این آموزگار بزرگ با آن حرف معروفش، گفتار نیک و پندار نیک و کردار نیک. برای من دوست‌داشتنی است. داخل دکان که می‌شوم، می‌بینم که کلی‌بند یا جاکلیدی‌هایی هم با نقشی از کوروش کبیر و زرتشت وجود دارند. البته نقش‌هایی دیگر هم است که علاقه‌ای به آنان ندارم. شروع می‌کنم به جمع کردن آن، که یکی از همسرانی که شعر می‌گوید و مداح است، می‌آید. می‌گوید: «اینا را چی می‌کنی؟»
می‌گویم: «این‌ها بخشی از هویت من است، دوست دارم که داشته باشم‌شان به عنوان یادگاری از این سفر.»

با آن که می‌دانم اما باز هم با شیطنت می‌پرسم: «هویت تو چیست؟»
همسفر ما عرب است و سید. می‌گوید: «همان‌هایی که در شعر از آنان یاد کردم، هویت ما آنان هستند.»

و یاد شعرش می‌افتم که برای یکی از امامان گفته بود. بلی بخشی از هویت فرهنگی من همین‌ها هستند: زرتشت، مولانا، فردوسی، حافظ، سنایی، شاملو، هدایت، عاصی، وجودی، باختری و...

دوباره به سوی آن خیابان رؤیایی ام: خیابان انقلاب

وقتی از برج میلاد پایین می‌شویم، من دوست دارم مستقیم بروم به خیابان انقلاب. با آقای داوود کاظمی، مهمان‌دار ما، می‌گویم که ما می‌خواهیم برویم خیابان انقلاب و بعد می‌آیم هتل. او به شوخی و با لب‌خند می‌گوید: «نکند یک‌دفعه دنبال عیاشی و شیطنت بروید؟»

از این شوخی‌اش هیچ خوشم نمی‌آید، چون من که به این سن رسیده‌ام، بدون این که مقدس‌مآبی کنم، جرئت نتوانسته‌ام که دنبال عیاشی بروم و عیاشی کنم، شوخی‌اش را به‌رویم نمی‌آورم. یکی دیگر از همسفران هم می‌خواهد با ما خیابان انقلاب برود و گویا او هم می‌خواهد کتاب بخرد. اما ترس و هراس را در بیش‌تر این همسفران می‌بینم. او هم خودش را به ما چنگک می‌کند و می‌گوید که من هم خیابان انقلاب می‌روم و به آقای کاظمی بگو که من هم همراه شما هستم. تعجب می‌کنم: آخر برادر خودت دهن و زبان داری و این‌جا هم که اسیر نیستی. خوب بگو منم می‌روم، مرا چرا وسیله قرار می‌دهی؟

خلاصه با هیجان تکسی می‌گیریم و می‌رویم به طرف خیابان انقلاب. عجب لذتی دارد رفتن به طرف خیابان انقلاب! راننده مردی است میانه‌سال و بین پنجاه و پنجاه و پنج سال، ریش ماش و برنجی دارد یا به قول ایرانی‌ها: جوگندمی. البته معلوم است که ریشش را می‌تراشد و دو سه سانتی رسیده. از او می‌پرسم: «از زنده‌گی تان راضی هستید؟»

راننده می‌گوید: «الحمدالله شکر است.»

می‌گویم: «در ماه چه قدر درآمد دارید؟»

می‌گوید: «می‌شه حدود دو میلیون تومان و زنده‌گی ام می‌گذرد و

اگر این غربی‌ها بگذارند.»

در جریان سفر ما جواد ظریف، وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی ایران، در اروپا است و در حال مذاکره با گروه پنج‌به‌علاوه یک و خلاصه غرب. راننده تکسی آدم آرامی است و دیگر حرفی

نمی‌زنیم و او هم چیزی نمی‌گوید. این همسفری که با ما آمده می‌گوید: «من می‌روم خانه‌ خواهرم و بعد از شما می‌آیم هتل، اما شما به آقای کاظمی بگویید که در خیابان انقلاب از هم جدا شدیم.»

جالب است! این سفر اهدافش این‌گونه از طرف مسئولان ایرانی به ما گوش زد شده است: آشنایی با ایران و ظرفیت‌های فرهنگی آن و دیدن از ایران. اما در جمع ما کسانی هم هستند که در ایران متولد شده‌اند و همین سه چهار ماه پیش از ایران به افغانستان آمده‌اند. خویش‌خوری و قوم‌گرایی و خلاصه در یک کلام فساد، در همه‌ ما افغانستانی‌ها سرایت کرده و هیچ قوم و مذهب شریف و عزیز ما افغانستانی‌ها نیست که سربلند ادعا بکند که ما مثلاً در فساد اداری، فساد اخلاقی و ویرانی این کشور در این دوازده سال گذشته، سهم نداشتیم. در این دوازده سال گذشته، همه اقوام بدون استثنا، پدرلغت، خاین، مفسد، مزدور و ویران‌کننده داشته که در این قسمت الحق «وحدت ملی» به صورت کامل و جامع آن در افغانستان تأمین شده.

در جلوی دانشگاه تهران پیاده می‌شویم. من هستم و سیامک. شب شده است و فکر می‌کنم ساعت هفت شب باشد. می‌خواهم از کتاب‌فروشی اولی شروع کنم، کتاب‌فروشی اولی هم می‌شود کتاب‌فروشی انتشارات امیر کبیر. آن‌جا می‌روم و چند جلد کتاب را می‌خواهم که تاریخ اسلام و تاریخ قرآن و... بقیه کتاب‌های انتشارات امیر کبیر را، که باید به دوست عزیزم، یار گرمابه و گلستانم، سهراب بگیرم. داخل کتاب‌فروشی بسیار گیروبار است، چند جلد کتاب را که آماده می‌کند، به فروشنده فهرست را نشان می‌دهم. او هم مرا به منزل پایین یا همان منزل تحتانی هدایت می‌کند. آن‌جا اما آرام است و جز سه چهار نفر دیگر کسی نیست. فهرست بلندبالای سیزده صفحه‌ای را به فروشنده می‌دهم و او شروع می‌کند به جمع کردن کتاب‌ها. لذتی دارد که نپرس. خودم هم گشتی می‌زنم به این تهکوی بزرگ که پر از کتاب است. چند جلدی هم خودم کتاب می‌یابم که خارج از فهرستم است.

ساعت نزدیک به هشت شب است که چهار پلاستیک بزرگ پر از کتاب می‌شود و حساب می‌کنم و از این کتاب‌فروشی بیرون می‌شویم. جلوتر می‌رویم و می‌خواهیم که به یک کتاب‌فروشی دیگر برویم تا کتاب‌های دیگر را برایم تهیه کند. سه چهار دکان جلو می‌رویم. سرانجام می‌رسیم به کتاب‌فروشی‌ای که بعدها می‌دانم کتاب‌فروشی نشر بیدگل است. جوانی زیبا و تمیز فروشنده آن است. کتاب‌ها را در گوشهٔ دکان‌شان می‌گذارم. فهرست را به او نشان می‌دهم که این کتاب‌ها را دارد. او که جوان بسیار خوش‌برخورد و بشاشی است، بعد از نگاه کردن به فهرست کتاب‌ها، می‌گوید: «من اکثر این کتاب‌ها را دارم.»

من هیجان دارم و کمی هم بی‌قرار هستم و می‌خواهم بروم به دیگر کتاب‌فروشی‌ها. دل و نادل حرف می‌زنم. سرانجام فروشنده می‌گوید: «اگر به من وقت بدهید، من اکثر این کتاب‌ها را دارم و برای‌تان تهیه می‌کنم.»

می‌گویم: «چه قدر وقت؟»

می‌گوید: «دو سه روز.»

می‌گویم: «نه وقت ما کم است.»

می‌گوید: «در دو روز هم تهیه می‌توانم.»

برایش می‌گویم: «ببین! برای من تهیه کن، من فردا زنگ می‌زنم چه قدرش را تهیه توانستید.»

بعد به ذهنم می‌گذرد و می‌گویم: «شما کتاب به افغانستان هم ارسال می‌کنید؟»

جوان می‌گوید: «بلی ما به همهٔ دنیا کتاب ارسال می‌کنیم، کانادا، آلمان و...»

می‌گویم: «عالی شد. شما این کتاب‌ها را تهیه کنید. من این دو میلیون تومان را برای شما به‌عنوان شروع کار می‌دهم تا شما با دل گرم کار کنید و همه را آماده کنید و بعد ارسال کنید به افغانستان.»
بعد می‌دانم که این جوان دوست داشتنی، آقای عماد شاطریان

مسئول نشر بیدگل است. او می‌گوید: «من جست‌وجو می‌کنم برای ارسال کتاب‌ها به افغانستان، چون تا حالی به افغانستان کتاب روان نکرده‌ام.»

اما من نشانی‌ای دارم و برای او نشانی ناشری را می‌دهم که کتاب افغانستان ارسال می‌کند. همه‌چیز خوب پیش می‌رود و دل من هم جمع می‌شود. آن دو میلیون تومان را می‌دهم و می‌گویم تمام این کتاب‌ها را برابرم تلاش کن آماده کنی. می‌خواهیم برویم. کتاب‌هایی را که از امیر کبیر هم خریده‌ایم، می‌خواهم بگذارم و با بقیه کتاب‌ها یک‌جا آقای شاطریان بفرستد افغانستان، اما سیامک می‌گوید چند جلد را همراهی بگیر که آقای کاظمی شک نکند که ما جای خیابان انقلاب و کتاب‌خریدن، جای دیگری رفته‌ایم. از این حرفش اصلاً خوشم نمی‌آید که یعنی چی؟ دلم که هر جا رفتم. نمی‌دانم چرا این دوستان و همسفران ما این قدر هراس دارند؟ در حالی که مهمان‌داران ایرانی ما، اصلاً برخورد بد و یا چیزی که خوف ایجاد کند و ترس، با ما در جریان این سفر نکرده‌اند. در دل می‌گویم: «هنوز بهتر بگذار شک کند، تا واقعاً فکر کند ما رفتیم عباشی یا دنبال صیغه دوساعته.» کاش چنین جرثقی را داشتیم! به اجبار چند جلد کتاب را می‌گیرم.

من با این پیش‌فرض سیامک را با خودم دارم که او چندبار دیگر به ایران سفر کرده و آشنا است با تهران و برای من نابلد خوب است. اما با گذشت زمان معلوم می‌شود که این منم که برای سیامک رهنمایی می‌کنم و او با آن که چندبار دیگر ایران آمده، کاملاً ناآشنا است و بی‌خبر. می‌خواهیم تکسی بگیریم و باز نمی‌دانم که تکسی‌ای که مسافر دارد مسیر ما را می‌رود یا نه. یکی دوتا را می‌گویم تهران پارس هوتل شهر، می‌روند و نمی‌ایستند که بعد می‌دانم مسیرشان نبوده. تکسی دیگری می‌آید و دو مسافر دارد. می‌گویم: «تهران پارس.»

می‌گوید: «بیا بالا.»

می‌گویم: «چند می‌شود؟»

عصبی می‌شود که بیا بالا... خلاصه با بیژن و این دو پلاستیک کتاب می‌پریم داخل. چند متر پیش نرفتیم که موتوری از این تکسی با سرعت جلو می‌رود. راننده که جوانی است حدود ۲۵ سال، می‌گوید: «مادرتو و گایی...» تکان می‌خورم که این راننده حتماً «چاله میدانی» است و سخت بدزبان. از خیابان انقلاب تا هوتل شهر، چیزی در حدود پنجاه دقیقه فاصله است. ده پانزده دقیقه بعد، موتر خالی می‌شود و ما می‌مانیم و راننده. به راننده می‌گوییم: «تا هوتل شهر کرایه ما چند می‌شود؟» از شیشه عقب می‌توانم بینمش. می‌خندد و می‌گوید: «با این ادکلنی که تو زدی، چنشدش را نپرس!»

مرا هم خنده می‌گیرد و یاد عطری می‌افتم که خواهرم از بریتانیا فرستاده و واقعاً هم گران است و عطر خالص است و خیلی هم خوش بو. سر حرف زدن هم‌رایش باز می‌شود و من دنبال این هستم که آیا ما را می‌شناسد که کجایی هستیم یا نه. وقتی پرسش‌های من مثل بیگانه‌ها می‌شود، می‌پرسد: «از کجا هستید؟» می‌گوییم: «حدس بزن از کجا هستیم؟»

از شیشه عقب به من نگاه می‌کند و نمی‌داند. می‌گوییم: «از افغانستان هستیم، این‌جا از طرف رأی‌زنی فرهنگی سفارت شما در کابل، دعوت شده‌ایم.»

جالب است. همیشه برایم پرسشی بود که اکثر ایرانی‌ها و اغلب فلم‌سازان‌شان، به‌ویژه رضا عطاران^۱ که سریال‌های طنزی ساخته، چرا

^۱ رضا عطاران، کارگردان و بازی‌گر نقش‌های کمیدی سریال‌ها و فلم‌های ایرانی است که در سریال‌هایی که خودش کارگردانی کرده و از شبکه‌های رسمی ایران پخش شده، معمولاً سه چهار کاراکتر وجود داشته که به آن «افغانی» می‌گویند و همیشه هم اینان یا حامل هستند یا خدمه و همیشه هم آنان را به صورت تمسخرآمیز نشان داده شده که مثلاً اینان «افغانی» هستند. به گونه مثال در سریال‌های کوچکه آقا، خانه به دوش و متهم گریخت که عطاران کارگردانش بوده. بی‌ربط نمی‌دانم این‌جا جمله‌ای را از فلم آدم برفی ساخته داوود میرباقری نقل کنم: «حکایت ایرانی‌ها در یک کشور خارجی، حکایت افغانیا در ایران است.» البته رضا عطاران یکی از هنرپیشه‌های موفق و پرطرفدار سینمای ایران محسوب می‌شود.

مردم افغانستان و لهجه آن را تمسخر می‌کنند. در ایران دانستم که منظور مردم ایران از افغانستانی که آنان را «افغانی» می‌گویند، که باز لفظ تحقیر است، مردم هزاره ما است و در سریال‌ها و فلم‌ها هم که لهجه مردم افغانستان برای‌شان جالب و عجیب است، همان لهجه شیرین هزاره‌گی^۱ است. خودمان که کاری برای شناخت کشورمان نکردیم، اما شناخت ایرانی‌ها هم از کشور ما اندک است، بسیار اندک و این در حالی است که به برکت برادران راضی و ناراضی رییس جمهور کرزی، در تمام جهان، افغانستان یک‌کشور شناخته شده است و اغلب مردم می‌دانند که در کجا قرار دارد و چه‌قدر مواد مخدر صادر می‌کند و هلمندش بهترین تریاک را دارد و باز برادران راضی و ناراضی رییس جمهور، در آن‌جا سرمایه‌گذاری کرده‌اند و ما در فساد اداری با تأسف و سوگ‌مندانه، مقام اول را در جهان داریم. اما در ایران، از افغانستان و افغانی، فقط هزاره‌ها و طالبان را می‌شناسند. اما عده‌ای هم با نام مسعود بزرگ آشنا هستند که در این سفر بیش‌تر از شخصیت‌های افغانستان، تنها همان نام مسعود بزرگ را شنیدم.

راننده شروع می‌کند به بد و رد گفتن از ایرانی‌ها: «از من به تو نصیحت، ایرانی جماعت خوب اصلاً ندارد. اینو نگاه کن (دو انگشتش را مثل سوراخ می‌سازد) تا یه سوراخی می‌یابند، هرچه باشد فرو می‌کنن تو اون. دختر و پسرش همین قسم است. متوجه باشین که کلاه سرتان نگذارن...»

می‌گویم: «موافق نیستم، هر جا خوب و بد داره، من باور ندارم که همه ایرانی‌ها بد باشند.»

می‌گوید: «دلت دیگه، از ما گفتن بود.»

بعد می‌پرسد که شغلم چیست و چی کار می‌کنم و از این

^۱ به گونه مثال در فلم توفیق اجباری، ساخته محمدحسین لطیفی، که باز یکی از بازی‌گران‌ش رضا عطاران است، در قسمتی رضا عطاران که در نقش عطا است، به لهجه هزاره‌گی حرف می‌زند و آن را «افغانی می‌گم» می‌داند.

حرف‌های عادی. چند لحظه بعد در تلفون با کسی حرف می‌زند: «یعنی فردا همه چیز تمام می‌شه‌ها؟ باشه، باشه آخر یک روزی به هم می‌رسیم..»

خلاصه از حرف‌هایش درک می‌کنم که با دوست دخترش به هم زده و قهر کرده. چیزی که در ایران به ویژه در تهران دیدم و به عنوان یک کسی که از کابل می‌آید، برایم جالب بود، رابطه دختر و پسر بود. در همین مدت کوتاه، دیدم که پسران و دختران با هم راه می‌روند و قدم می‌زنند و آن چه دوست دختر و دوست پسر گفته می‌شود، در تهران آزادی و امنیت بیش‌تر دارد نسبت به کابلی که ادعا می‌شود جامعه جهانی حضور دارد و امریکایی‌ها آمده‌اند و دموکراسی است و هزار مزخرف دیگر. در کابل بسیار سخت است که زوج جوانی یا دو دوستی که دختر و پسر هستند با هم راه بروند و در کنار هم باشند بدون مزاحمت و دخالت پولیس یا آزار و اذیت نگاه‌های مزاحم. دوستی دارم که سه سال می‌شود عروسی کرده، می‌گوید آرمان به دلم مانده که با همسرم بدون مزاحمت پولیس و چشم‌های مزاحم، جایی بروم یا قدم بزنم. یک دختر جوان یا پسر جوان که نامزد هم باشند، سن قانونی خود را هم گرفته باشند اگر به باغی یا پارکی قرار بگذارند و هم‌دیگر را ببینند، محال است که پولیس مزاحمت نکند. اگر آن نامزدها با اجازه خانواده بیرون رفته باشند خوب مشکلی نیست. پولیس زنگ می‌زند به خانواده‌شان و خجالت می‌کشد و می‌رود. اما کار وقتی مشکل می‌شود که نامزدی بدون اجازه پدر و مادر، که اغلب خانواده‌های سنتی چنین‌اند، بیرون رفته باشند یا مثلاً در پارکی قرار گذاشته باشند. آن وقت پولیس با اخذ چند صد افغانی آنان را رها می‌کند که من این مسئله را مصداق قوادی یا آنچه در فرهنگ ما به آن «مرده‌گویی» می‌گویند، می‌دانم. طرف دیگر مسئله، روسپی‌خانه‌ها است. من چند سال پیش زمانی که برای نوشتن رمان روسپی‌های نازنین، مواد جمع می‌کردم و تحقیق می‌کردم، بارها از راننده‌های

تکسی‌ها شنیدم که آمرهای حوزه‌های امنیتی پولیس کابل، از روسپی‌خانه‌ها پول می‌گیرند و به این طریق آن روسپی‌خانه‌ها با دل جمع به کار خود ادامه می‌دهند. من که در کابل بیش‌تر وقت‌ها گشت و گذارم در کتاب‌فروشی‌ها بوده، باری از یک کتاب‌فروش در کارته سه شنیدم که گفت طبقه بالای ما یک روسپی‌خانه است و هر شب پولیسی با رنجر خود می‌آید و مزدش را می‌گیرد و می‌رود. بلی ما چنین کشوری داریم و چنین نظامی! اگر تو با همسر قانونی‌ات، البته جوان، به پیرها کسی این‌جا کار ندارد، در این سرزمین جایی بروی، در پغمان باشی یا تفریح‌گاه دیگر، مورد مزاحمت قرار می‌گیری و پول «قوادی» باید به پولیس بدهی. در همین شب و روز که این سفرنامه را می‌نویسم، شبکه تلویزیونی خصوصی «یک» گزارشی تهیه کرده و فلم مستندی از خیابان آزاری زنان در کابل، در این فلم نشان داده می‌شود که کارمندان جنایی پولیس، مردم و بازرگان به زنان پیشنهادهایی دارند و مزاحمت می‌کنند. جالب‌ترینش موتر «لندکروزر» شیشه سیاه و ضدگلوله دستیار وزیر داخله پیشین کشور است که زنی را بالا می‌کند و به طرف منطقه شیرچور یا همان ساحه پول‌دارنشین شیرپور می‌برد... هیچ یادم نمی‌رود که رییس جنایی کابل، که فعلاً فرمانده پولیس کابل است، در رسانه‌ها باربار تکرار می‌کرد که ما هماهنگی خوب داریم و وزیر داخله شخص مسلکی است و پولیس بوده و ما به هیچ‌کس حق مزاحمت، آزار و اذیت مردم را نمی‌دهیم. اما جالب است که آن وزیر داخله مسلکی (!) از دستیار خود خبر ندارد. و تا حالی ۱۳۹۲/۱۰/۲۲ که من این سطرها را می‌نویسم، نه وزیر پیشین امور داخله، مجتبا پتنگ، و نه دستیارش این مسئله را رد نکرده‌اند. بلی در این سرزمین کافی است پول داشته باشی و موتر پولیس، یا پلیت دولتی، هرکار می‌توانی، هرکار: آدم می‌توانی بکشی، فساد می‌توانی، دارایی عامه را می‌توانی حیف و میل کنی، حتا انتحار می‌توانی و اگر دستگیر هم شدی، رییس جمهور تو را با دوصدهزار افغانی، رها می‌کند. دموکراسی امریکایی و

اعمال و کادریهای امریکایی برای ما چنین وضعیتی را آورده است. دلم برای سرزمینم می‌سوزد که بی‌صاحب مانده و من هیچ سیاست‌مداری را نمی‌شناسم که نفوذ بزرگ داشته باشد و شناخته شده باشد، واقعاً و از اعماق وجود منافع ملی ما بر منافع شخصی‌اش ارجحیت داشته باشد. آدم‌هایی در رده‌های پایین و مدیران میانی زیادی هستند که دل‌شان برای این سرزمین می‌سوزد، اما آنان نه نفوذی دارند، نه قدرتی و نه جایگاهی در نظام کنونی.

با دست‌هایی که پر از کتاب است داخل هتل می‌شویم. نه محافظی، نه حرفی، نه این که آقا این بسته‌ها را کجا می‌برید؟ مثل خانه‌خاله، به هتل داخل می‌شویم. کابل، کابل زخمی و ویران شده‌ام، یک شهرک نظامی شده برای کسانی که به خدایی خدا قسم ارزش ده افغانی را ندارند. بهترین موتر ضدگلوله و داخلش یک جنگلی با دو متر ریش نشسته و ده متر لنگی و تف‌دانی برنجی در داخل آن. کابلم پر شده از این جنگلی‌ها و موترهای ضدگلوله، و عقب هر کدام هم دو موتر دیگر تعقیبی با ده‌ها محافظ یا حداقل چهار محافظ. در کابل، هرجا ایست بازرسی و جست‌وجو کردن وجود دارد که تا نشیمنت را می‌گردند. اما آنانی که انفجار و انتحار می‌کنند، با موترهای ضدگلوله و پلیت دولتی می‌آیند و حتا اگر دل‌شان شد تا پشت دفتر وزیر دفاع هم می‌روند. اما این موترهای شهروندان عادی کابل است که هی و همیشه و بدون علت، تلاشی می‌شود. دوستی دارم سخت عیار و آزاده. دوستی که از برکت چاپ رمان سال‌ها تنهایی‌ام با او آشنا شدم. دوستی که عمری در جنگ و مقاومت گذرانده. باری برایم گفت که یکی از این شرکت‌دارها نزدم آمده بودند که مثلاً نزد فلان فرمانده وساطت کن تا خانه‌ام را بسازم که ایشان مانع است و نمی‌گذارد که من بیش‌تر از دو طبقه خانه بسازم. آن دوست گفت که این شرکت‌دار، با چندین محافظ آمده بود. البته این دوست ما شدید بدزبان است و پروای احدی را ندارد. برای آنان گفته بود: دست تو در خایه‌ راست محافظ، دست

محافظ در خایهٔ چپ تو. تو او را محکم گرفته‌ای که جانت را نگاه کند، او تو را محکم گرفته که نانش بدهی!

واقعاً هم همین قسم است. این دوست عیار ما با همهٔ سابقه‌ای که در دولت دارد و نام و مقام و این‌ها، آن‌چنان با جرئت است که با یک موتر کرولا‌ی عادی صبح حرکت می‌کند و چاشت لغمان می‌رسد و فردایش برای دل خودش، دلش خواست می‌رود شمالی. این قصه را به یکی از وزیران امنیتی کرده بود، آن وزیر گفته بود تو واقعاً بدون محافظ و ترس می‌توانی جایی بروی. بلی خیلی از وزرا و وکلا و خیلی‌های دیگر بدون ترس و محافظ زنده‌گی نمی‌توانند.

اما در تهران، در هوتلش، بیرون هوتل و در هیچ‌جا نظامی را نمی‌بینیم. در تمام این یک هفته که در ایران بودم، دو یا سه بار موتر پولیس را دیدم. اما در کابل چیزی که شما زیاد می‌توانید ببینید یک لباس شخصی پشت فرمان موتر پولیس است. و گاهی هم خشت و دیگر وسایل را در پشت موتر پولیس می‌بینید. های کشورم! چه قدر وسوسه و فکر برای دوباره نظام داشتن تو دارم، این‌که یک پولیس، نظم داشته باشد، این که یک دیپلمات اخلاق و آداب معاشرتش از دور بگوید که او دیپلمات است و یک معلم تو هم سجایای معلم را داشته باشد. های سیزده هفتاد و یک، لعنت بر تو! همهٔ کشورم را نابود کردی و نظامش را از بن کندی، که لعنت دیگر بر آن پاکستانی‌های کفرآبادنشین که چنین طرحی را با دست عمالشان پیروز کردند.

در هوتل برای‌مان غذا مانده‌اند آن را در اتاق می‌خوریم. بوی غذا در اتاق می‌ماند. بلند می‌شوم و پنجره را باز می‌کنم تا هوای تازه داخل اتاق شود و بوی غذا خارج شود.

سیامک شدید میل دارد که برویم به قلیان‌خانه‌ای و «دلی از عزا دربیاوریم.» از هوتل بیرون می‌شویم و به طرف دست چپ هوتل، روان می‌شویم. برای او قلیان‌خانه مهم است، برای من این گشتن و پیاده‌گردی. به چهارراهی‌ای می‌رسیم، این طرف و آن طرف می‌رویم،

چیزی نمی‌یابیم. دوباره که سر چهار راه می‌رسیم، بوی قلیان را بسیار خفیف، مشام حس می‌کند. به سیامک می‌گویم این‌طرف برویم. در حدود دو سه صد متر پیاده می‌رویم و بوی نزدیک‌تر می‌شود. آخر قلیان‌خانه را پیدا می‌کنم. آن‌جا به سیامک طعنه می‌زنم و می‌گویم: «یک چنین دماغی داریم که قلیان‌خانه را از چندصدمتری تشخیص می‌دهد.» سیامک در بند این حرف‌ها نیست، می‌خواهد زود لبش به نی قلیان برسد. میزی می‌گیریم و می‌نشینیم. طرف راست ما برگه‌ای نوشته شده است که جمله‌هایش دقیق یادمانده، اما منظورش این‌ست که «از افراد زیر هژده سال معذرت می‌خواهیم»، «این قهوه‌خانه زیر نظر اماکن فعالیت می‌کند»، «این قهوه‌خانه مجهز با دوربین‌های مدار بسته است» و... باشد به ما چی؟ طلا که پاک است، چه منتش به خاک است؟ من نه چرسی هستم، نه تریاکی و نه مشروبی.

سیامک فرمایش می‌دهد و چند دقیقه بعد قلیان می‌رسد. دوباره هوس کرده‌ام که قلیان بکشم. پیش از این سه بار قلیان کشیده‌ام، بار اول خوب بود، بار دوم هم خوب بود و فقط بعدش کمی سردرد شدم. بار چهارم، کسی که قلیان کشیده بود، قبلش گوشت گوسفند خورده بود، بوی چربی گوسفند در نی قلیان مانده بود، حالم چنان بد شد... اما آدمی همیشه همین است، دنبال لذت است، حتا اگر این لذت برایش زیان‌بار باشد. در این چهار بار پیشین، بعد از کشیدن دود قلیان، برای پنج تا ده دقیقه‌ای حالتی داشته‌ام که خلسه و لذت بوده. می‌کشم، اما از سردردی و حالت تهوع خبری نیست. چند دقیقه‌ای این دود بی‌حاصل را به ریه‌هایم فرو می‌برم، اما از آن لذت و خلسه خبری نیست. نیم ساعتی می‌گذرد، اما سیامک رهاکردنی نیست. یک ساعت می‌گذرد باز هم سیامک از دود سیر نشده. من احساس می‌کنم کمی دل‌بند شده‌ام. می‌خواهم بیرون بروم و در هوای آزاد باشم. به سیامک می‌گویم تو که کارت تمام شد بیرون بیا. بیرون که می‌رویم واقعاً حالم بد می‌شود... نمی‌دانم چند و چندین دقیقه دیگر می‌گذرد که سیامک می‌آید و به

طرف هوتل می‌رویم. آن‌جا توبه می‌کنم که همین پنج بار برای من تا ابد بس است، اما خدا می‌داند چندبار دیگر این توبه می‌شکند و چندبار دیگر من قلیان خواهم کشید و باز متنفر خواهم شد.

شبکه تلویزیونی العالم

برای روز یک‌شنبه، برنامه این‌ست که پیش از ظهر برویم شبکه تلویزیونی العالم و بعد از ظهر هم موزیم دفاع مقدس. یا همان موزیمی که ایرانی‌ها بعد از جنگ هشت ساله با دولت وقت عراق، دولت صدام حسین داشتند. برای من شبکه العالم چیزی ندارد و یک برنامه کاملاً اضافی است. چون استدیوهای بعضی از تلویزیون‌های خودمان خیلی عالی‌تر از استدیوی العالم است و این‌که ایرانی‌ها فکر کردند اگر این شبکه را نشان بدهند برای ما کاری کرده‌اند، فکر می‌کنم کاملاً اشتباه است. کاش جای آن ما را می‌بردند آرامگاه قیصر امین‌پور، یا دیگر شاعران و نویسندگان که هم نظام حاکم فعلی ایران قبولش داده و هم مردم، مثل قیصر امین‌پور، جلال آل احمد و شه‌ریار و یا دیگران. می‌دانیم که هرگز در چنین دعوت‌هایی نمی‌شود که بخواهیم مثلاً ما را ببرند آرامگاه زنده یاد احمد شاملو یا اخوان ثالث یا فروغ فرخ‌زاد یا احمد محمود.

از شبکه العالم که دوباره می‌آیم هتل برای غذای چاشت، اعلام می‌شود که برنامه بعدی برای بعد از ظهر دیدن از موزیم دفاع مقدس است، یا دیدن از موزیم آثار به‌جامانده از جنگ هشت ساله ایران و عراق. من همیشه مردمی را که برای آزادی کشورشان در برابر تسخیرگر جنگ کرده‌اند، دوست دارم و ستایش می‌کنم، آنانی که به این هدف و نیت به جنگ عراقی‌ها رفتند تا کشورشان مستقل و آزاد باقی بماند، یا به قول بعضی ایرانی‌ها «اگر اینان نبودند، حالی حتماً نام ما عربی بود.» چنین رزمندگان همیشه در تاریخ سربلند می‌مانند و ستایش می‌شوند. همیشه این تسخیرگر است که نفرین شده است. البته حرف‌های بسیاری است درباره آغاز این جنگ. این‌که نخستین بار ایرانی‌ها بودند که به جهان و کشورهای همسایه خود هشدار دادند که ما «انقلاب اسلامی را به جهان صادر می‌کنیم.» اما با آن‌هم رنج و

ویرانی‌ای را که حکومت پیشین عراق برای ایران به بار آورد، قابل دفاع نیست. اما بدتر از آن سرانجام صدام حسین بود. صدامی که خودش را مسلمان می‌دانست و عراقی‌های هم‌پیمان با ایران و امریکا، او را در روز عید قربان به وسیله قدرت و توانی که امریکایی‌ها در اختیارشان گذاشته بودند و به اصطلاح به‌زور امریکا، در روز عید قربان، قربانی‌اش کردند، اعدامش کردند. این فکر می‌کنم از اخلاق و انسانیت یک دین‌دار واقعی به‌دور است که دشمنش را به کمک بیگانه‌ها در یکی از روزهایی که جشن دینی مردمش است، اعدام بکند.

هم خسته هستم و هم خون از بینی‌ام آمده و میل رفتن به موزیم را ندارم. از طرفی هم جان و دلم به‌سوی خیابان انقلاب کشیده می‌شود. بعد از ظهر به یکی از همسفران می‌گویم که من خسته‌ام و رفته نمی‌توانم. در اتاقم هستم. آن همسفر با ترس می‌گوید: «عرف دیپلماتیک را رعایت کن و این کار خوب نیست.»

اعصابم خراب می‌شود و دوباره می‌گویم: «نمی‌خواهم، نمی‌روم. تو هم به من رسم دیپلماتیک یاد نده.»

دوباره ترس و دوباره نگرانی دارد. در حالی که مهمان‌داران ایرانی ما اصلاً شرط نگذاشته‌اند که باید برویم. امان از ترس، امان از ترس!

و باز هم خیابان انقلاب

یک ساعتی در اتاق می مانم. حالم که بهتر می شود و خسته گی هم رفع، می خواهم بروم خیابان انقلاب. این بار سوار در تکسی نمی شوم. می روم تکت می خرم و در بس های BRT سوار می شوم. بس بزرگ پر از آدم است. هیچ کسی مرا نمی شناسد، من هم هیچ کسی را نمی شناسم. پهلویم دونفر کارگر به قول ایرانی ها «افغانی» نشسته و با هم حرف می زنند. به دست هایش نگاه می کنم، دست های زمخت و درشتی دارد. دست هایی که نشان می دهد او کارگر است. در این بس تقریباً همه لباس های جدید دارند و سرو وضع آراسته. این خوش حالم می سازد. همیشه از فقر بدم آمده. فقر را حتا به کسی که بدم می آید رواداری ندارم. متنفر هستم از فقر. لباس های من هم زیبا و آراسته است: کت و شلوار یا همان دریشی. از هتل تا خیابان انقلاب در این بس ها حدود چهل دقیقه راه است. فکر می کنم سی دقیقه ای راه رفته ایم. به کسی که جلو نشسته می گویم: «بنخشید همین که ما نزدیک خیابان انقلاب شدیم، به من خبر بدهید.»

تأیید می کند و من گوش به فرمان او هستم. در همین مدت کوتاه دریافته ام که ایرانی ها برخوردهای شان با هم دیگرشان، صمیمانه است و با مهربانی. شاید حرف من و برداشت من درست نباشد، اما در این مدت من همین را دریافته ام. سرانجام آن کسی که در جلویم نشسته می گوید در همین ایستگاه پیاده شوید. سپاس گذاری می کنم و با اشتیاق به طرف در خروجی بس می روم. به خیابان انقلاب وارد شده ام. وقت نسبتاً زیادی دارم. کسی هم همراهم نیست و با شوق تمام به طرف کتاب فروشی ها می روم. کنار خیابان هم کتاب پهن کرده اند. به کتاب هایی که چاپ شان ممنوع است و زیرا کسی نگاه می کنم. اکثر آن کتاب ها را دارم، کتاب هایی مثل دایی جان ناپلئون از ایرج پزشک زاد، سنگ صبور از صادق چوبک، جن نامه از هوشنگ گلشیری. هر

کتابی که خواسته باشی می‌توانی بیابی. چاپ ممنوع معنایی ندارد. فقط تعجب و حیرتم از وزارت ارشاد و نظام ایران است. یعنی چی؟ این چی معنا دارد؟ با معذرت، این خود جهالت نیست در قرن بیست و یک؟ چاپ ممنوع یعنی این‌که کتابی اصلاً در آن کشور، در آن ساحه‌ای که ممنوع اعلام شده، قابل دریافت نباشد. اولاً این خودش مسخره است «چاپ ممنوع». چون در این قرن، سانسور چیزی بی‌هوده‌ای است. بعد از آن این چه قسم چاپ ممنوعی است که فقط کمر نویسنده را خم می‌کند؟ سود چاپ‌های زیراکسی به جیب کی می‌رود؟ اصلاً نیت شما این‌ست این کتاب‌های «ضاله» به دست خلق الله نیفتد تا مبادا از صراط مستقیم به صراط شیاطین بروند. اما این‌ها که قابل دریافت هستند برای مخاطبان‌ش. پس این ممنوع اعلام کردن چیست؟ هیچ پاسخ منطقی‌ای، یقین دارم، وجود ندارد. در بساط یکی از این کتاب‌فروش‌های دوره‌گرد نسخه‌ای زیراکسی از مجموعه اشعار فروغ فرخ‌زاد را می‌بینم. نگاه می‌کنم و دوباره پس می‌مانم. حالی پیشمانم که چرا آن را نخریدم.

یک‌بار رفته‌ام جلوتر از کتاب‌فروشی بیدگل. دوباره برمی‌گردم، باز هم نمی‌یابم. نشانی را به کسی نشان می‌دهم. رهنمایی‌ام می‌کند. ساعت نزدیک‌های سه بعد از ظهر است. می‌یابم و می‌روم داخل. دوباره لب‌خند و چهره شاد آقای عماد شاطریان از من پذیرایی می‌کند. خدای من! چه رفت و آمد و خرید کتاب است. اصلاً این وضع مرا شاد می‌سازد و خوش حال. برای من مانند نمایشگاه است. شاطریان اصلاً بی‌کار نیست و هی کتاب بده و پاسخ به کسانی که کتاب می‌خرند. بانوی زیبا و آرامی نیز وجود دارد که با مهربانی کتابی را که می‌گویند، آماده می‌کند و مرد سال‌خورده‌ای که بعد می‌دانم پدر آقای عماد شاطریان است. هر سه شدید مصروف. شاطریان فهرستی را نشان می‌دهد که کتاب‌های من است. و گوشه دکان را که کتاب‌ها جمع شده‌اند. عجب لذتی دارد نگاه کردن به این فهرست و نگاه کردن به آن

کتاب‌ها! می‌گویم تاریخ طبری چاپ پیش از انقلاب داری؟ می‌گوید بلی دارم. خواهش می‌کنم که بیاورد تا ببینم که چه قسم است. از منزل تحتانی برایم یک جلد تاریخ طبری افست شده از چاپ سال ۱۳۵۲ را می‌آورد. در صفحه اول نوشته شده: به فرمان اعلیحضرت... در صفحه دوم یادداشتی از روان‌شاد استاد پرویز ناتل خانلری، استاد استادان را می‌بینم که درباره فرهنگ ایران و زبان پارسی است. روح شاد استاد بزرگ، تو کارهای ماندگاری برای زبان پارسی کردی: تاریخ زبان پارسی، دستور تاریخی زبان پارسی، چهل سخن، تصحیح سمک عیار و...

شاطریان می‌گوید زیراکس است، اما بسیار تمیز، بسیار پاکیزه. قبول می‌کنم. و می‌گوید که دوصد پنجاه هزار تومان قیمتش است. توقع دارم تخفیف بدهد. رد نمی‌کند و می‌گوید من می‌پرسم که خودم دوباره چند می‌توانم بخرم، بعد برایت می‌گویم که به همین هزینه یا کم‌تر. متأسفانه شده سه صد هزار تومان و مجبور می‌شوم به همان مقدار بخرمش. هرطرف را که نگاه می‌کنم چشمم به کتابی می‌خورد که در فهرستم نیست، اما باید بخرمش. کتاب‌ها زیاد می‌شوند. نگرانم از تمام شدن وقت و تمام شدن پولم. کتاب‌ها زیاد می‌شود. چند جلدی برای دوستان هم می‌گیرم برای سهراب، برای صمیم برای جناب حسین فخری، برای استاد زریاب، برای خسرو مانی و... اما دوباره به هیجان آمده‌ام و ذهنم درست کار نمی‌کند که کدام کتاب‌ها را گرفته‌ام و کدام‌ها مانده. با جست‌وجو و کتاب‌گرفتنم روز، شب می‌شود و حساب و کتاب، می‌شود چهار میلیون تومان.

به پاساژ فروزنده می‌روم و کتاب‌فروشی آقاببگی را پیدا می‌کنم. چند و چندین جلد کتاب دیگر کم‌یاب و زیراکسی و چاپ پیش از انقلاب و کتاب‌هایی که تا ۱۳۶۲ در ایران چاپ شده‌اند و بعد از آن اداره سانسور به وجود آمده را، می‌خرم. کتاب‌هایی مانند دکتر ژیاگو از پاسترناک و بازار خودفروشی و فیل در تاریکی و کتابی هم می‌یابم در باره احمد شاملو به نام ده سال گفت‌وگو با احمد شاملو، دل‌نادل

می‌گیرم، اما بعد آن کتاب، یکی از بهترین کتاب‌هایی می‌شود که به کابل آورده‌ام. روایت خصوصی از زنده‌گی بزرگ‌ترین شاعر معاصر زبان پارسی، از زبان احمد شاملو با پزشک شخصی او نورالدین سلیمی، یا بهتر است بگویم که این پزشک شخصی همهٔ حرف‌هایی که با شاملو داشته را بعد از هر دیدار با شاملو نوشته و چاپ کرده. کتابی بسیار دوست‌داشتنی و بسیار خودمانی که من عاشق چنین کتاب‌هایی هستم.

دو پلاستیک بزرگ هم پر می‌شود از کتاب‌هایی که از آقاییگی خریدم. دوباره می‌آیم نزد شاطریان. حساب و کتاب می‌شود و دربارهٔ فرستادن کتاب‌ها به کابل هم هماهنگی‌هایی صورت می‌گیرد. ناوقت شب شده.

سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی

دوشنبه ۱۳۹۲/۹/۴

به طرف سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی روان هستیم. برای ما معلومات هم داده نشده که کار این سازمان چیست؟ در کدام بخش فرهنگ و چه ارتباطاتی و کدام بخش اسلام؟ شیعه و یا سنی؟ کدامش را با هم ارتباط می دهند و فعالیت دارد؟

در مقابل ساختمان زیبایی، بس ما ایستاد می کند و همه می رویم داخل. آقای ابراهیم عارفی، دوست سفر ما، بنا بر ضرورت وظیفه ای دوباره برگشته کابل. در سالونی منتظر می مانیم و بعد از چند دقیقه معاون این سازمان که آقای است به نام برزگر و فردی معمومی به نام صالحی که مسئول مهاجران وزارت داخله ایران است، می آیند. معاون سازمان، گروه ما را خوش آمدید می گوید و بعد نوبت به آقای باقر کاظمی می رسد و او هم ستایش و ثنا و از این حرف ها و بعد یکی دونفر که دقیق یادم نمانده، همان دوبیتی تکراری را تکرار می کنند و معاون را این دوبیتی خوشش می آید و می گوید که دوباره بخواند.

کسی که از وزارت داخله آمده، آمار طولانی ای را می خواند و از دانشجویان و مریض های سرطانی و مهاجران افغانستان که در ایران هستند، گزارش می دهد و اگر تمام این آمار درست باشد، ایران یعنی بهشت مهاجران افغانستانی؟ که این طور نیست و ما بارها آش و لاش، شل و پل مهاجران را دیده ایم که از ایران رد مرز شده اند و زیاد با این آمار و ارقام جور نمی آید. اما من تعجب می کنم که چرا هیچ کسی از همسفرانم از این سازمان فرهنگ و ارتباطات برای کشورشان، درخواست کتاب نمی کند. معاون این سازمان که می گوید زبان و فرهنگ مشترک داریم و ما با هم دیگر سابقه فرهنگی مشترک داریم و این که ما کمک کردیم و باز هم می کنیم. فکر می کنم بقیه هم که در دیگر کشورها به نمایندگی از افغانستان می روند، فکر شکم شان و پایین شکم شان هستند. کاظمی که به مداح ها نوبت داده که حرف بزنند و ستایش کنند، به من نوبت نمی دهد. حق هم دارد. در این جمع من

اشتباهی آمده‌ام. این منم که همیشه در این سفر ساز ناکوک می‌زنم و انتقاد دارم و حرف دیگری، نه مدح و ستایش. خودم دخالت می‌کنم و به معاون این سازمان می‌گویم که وقتی شما باور دارید در افغانستان تهاجم فرهنگی وجود دارد، خوب چرا کتاب کمک نمی‌کنید. کتاب‌های دانشگاهی ما اغلب، کتاب‌هایی است که در دانشگاه‌های شما تدریس می‌شود، به‌ویژه در دانشگاه‌های خصوصی. و این‌که اگر من این حرف‌ها را نگویم خیانتی کرده‌ام به دیگر دانشجویانی که در کابل یا کل افغانستان دنبال کتاب‌های دانشجویی می‌گردند و اصلاً نمی‌یابند. کتاب‌های انتشارات «سمت» که مخصوص دانشگاه‌ها است، برای ما بسیار نیاز است. معاون فرهنگ و ارتباطات از این حرفم استقبال می‌کند و قول می‌دهد که شصت‌هزار جلد کتابی که امسال برای این نهاد فرستاده شده را به افغانستان روان کند. و من چه‌قدر خوش‌حال می‌شوم که اگر این شصت‌هزار جلد کتاب به افغانستان برسد، چه عالی می‌شود و من چه کار نیکی برای کشورم کرده‌ام. کیف می‌کنم و لذت می‌برم. خدا کند که معاون این سازمان که پسوند اسلامی را در خود دارد، قولش را فراموش نکند و کتاب‌ها را ارسال کند.

بعد رییس انجمن دوستی افغانستان و ایران آقای به نام اسماعیلی حرف می‌زند و از رمان «افغانی» انتقاد می‌کند که این‌قدر سیاه‌نمایی درست نیست و شاید مهاجران افغان این‌جا غیرقانونی آمده باشند و چنین روزگاری را گذرانده باشند، اما این نباید به همه مهاجران تعمیم داده شود. و بعد روی کتاب حرف می‌زند، که ما کتاب روان می‌کنیم، اما آن‌جا جنجال‌برانگیز می‌شود. من دخالت می‌کنم و می‌گویم من حاضرم ساعت‌ها بنشینم و فهرست کنم که کدام کتاب‌ها جنجال‌برانگیز می‌شود و آن را شما ارسال نکنید.

در بیرون از ساختمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی قرار داریم که یک‌نفر می‌آید و با گروه ما بسیار صمیمی احوال‌پرسی می‌کند. تعجب می‌کنم. بسیار خودمانی و مانند یوسفی که برادرانش را یافته باشد. بعد

می دانم که اسمش علی رضا قزوه است و مسئول یک بخش در سازمان حوزه هنری.

قرار است به هوتلی برویم تا آنجا غذای چاشت را بخوریم و بتوانیم زود به نهاد تبیان که دفتر کارگران سریال معروف یوسف پیامبر است، برسیم. برای همین به هوتلی که ساکن هستیم نمی رویم و می برنمان به سفره سنتی سیاوش.

داخل آنجا که می شویم چند بانوی جوان و شیک پوش، نشسته اند و قلیان می کشند. جای آرامی است و سروصدا نیست. ما هم در گوشه ای می نشینیم. «جوجه کباب» فرمایش می دهم. بعد متوجه می شوم که گوشت مرغ با برنج می آورند. خیلی خوش مزه است. البته در ایران متوجه شدم که ما قطغنی ها، نباید چلوکباب بخوریم. چلوکباب شان بسیار خشک و به دهن ما مزه ندارد. اما سبزی پلو و جوجه کباب، خوش مزه هستند و لذیذ.

بعد از این محل خارج می شویم و قدم زنان، که برای من کیف خاصی دارد به طرف دفتر فرج الله سلحشور می رویم. همان کارگردانی که سریال یوسف پیامبرش در شرق و غرب ستایش شده و اما خودش اخلاق هایی دارد که جالب است. در ذهنم می گذرد که بینیم این کارگردانی که سینمای ایران را «فاحشه خانه» گفته، چگونه آدمی است. البته از اول قصد رفتن نداشتم، اما با ماجراهایی که پیش می آید، خوش حالم که رفتم. راه نسبتاً طولانی است و گروه ما قدم زنان می روند به طرف دفتر تبیان. یک ساختمان دو منزله ساده است. در محل دفتر آگاهی، یا همان معلومات بانویی نشسته. از آنجا می گذریم و به طرف منزل دوم می رویم. از دهلیز می گذریم و به اتاقی که باید اتاق پذیرایی باشد، داخل می شویم. در این اتاق میزی هست و در حدود پانزده چوکی در اطراف آن. ریش سپیدها را به آن چوکی ها می نشانند و همین قسم چند جوان را. ما در پشت چوکی ها ایستاده می مانیم و اوضاع جسمی من کمی طاقت فرسا می شود: ایستادن در

اتاقی تنگی که دارد آرام آرام گرم می‌شود. چند لحظه بعد آقای سلحشور می‌آید. در همان دهلیز ایستاده می‌شود و بسیار درویشانه همه را برای نشستن در دهلیز دعوت می‌کند. این جا کمی مسئله جالب می‌شود. آن همسفرانی که در چوکی‌ها بودند خارج از دهلیز می‌مانند و در عقب این جمع، و ما ایستاده‌ها به‌روی دهلیز می‌نشینیم. از این حرکت درویشانه و ساده‌آقای سلحشور خوشم می‌آید. اگر در آن اتاق همه می‌بودیم، اوضاع خیلی بد می‌شد.

کم کم بوی بد پاها به مشام می‌رسد. برای سلحشور جمع را معرفی می‌کنند که کی‌ها هستند و ما از کجا آمدیم و این‌ها. بعد هم تعارف‌ها شروع می‌شود و دروغ گفتن‌ها! مگر شما از یک سریال اسلامی حرف نمی‌زنید؟ مگر شما احساسات اسلامی ندارید؟ پس چرا دروغ می‌گویید؟ یکی می‌گوید که سریال یوسف پربیننده‌ترین سریال در افغانستان است، دروغ، سریال‌های هندی خیلی پرطرف‌دارتر بودند و حالی هم سریال‌های ترکی جای آن را گرفته‌اند. دیگری می‌گوید که تا حالی، نمی‌دانم سیزده‌بار و یا شانزده‌بار، این سریال نمایش داده شده است. خلاصه حرف‌ها از این گنده‌گویی‌ها و خودشیرینی‌ها است.

بعد آقای سلحشور حرف می‌زند و از مراحل کار آن و این که این سریال را او نساخته و خدا ساخته است و خیلی حرف‌های دیگر. یکی از همسفران می‌پرسد که چرا زلیخایی که در قصه‌ها و افسانه‌ها بسیار زیبا و جذاب است، در این سریال زیاد زیبا و جذاب نیست. سلحشور می‌گوید که ما از نگاه اسلام اجازه نداریم که زنان را به گونه‌ای نشان بدهیم که باعث تحریک شدن مردها شود و باعث فساد و از این حرف‌ها. این جا من گفتم: «پس چرا یوسف را این‌قدر جذاب و تحریک‌کننده نمایش دادید؟ آیا این باعث تحریک شدن زن‌ها نمی‌شود؟»

سه چهار جفت چشم، بانگ‌ها شرربار به‌طرفم می‌بیند، گویا من به ساحت مقدسی اهانت کرده باشم. سلحشور می‌گوید: «ما از نگاه اسلام

در این باره محدودیتی نداریم و دربارهٔ مرد مشکلی نیست. اما زن نباید تحریک کننده باشد.»

یک چنین پاسخی. چون من همهٔ این سفرنامه را از ذهن می‌نویسم جمله‌ها همان و به‌صورت مطلق همان جمله‌ها نیست، اما در محتوا اصلاً شک ندارم و محتوا همینی است که می‌خوانید. بعضی‌ها به قبول این حرف آقای سلحشور می‌پردازند. اما من قانع نشده‌ام و نمی‌شوم. من شنیده‌ام که در گذشته‌ها بعضی از کسانی که درس دین می‌دادند، به بانوان توصیه می‌کردند که سورهٔ نور و سورهٔ یوسف را نخوانند. چون تحریک کننده است و باعث تحریک شدن میل جنسی زنان می‌شود. باز در همین سریال که متأسفانه من کامل ندیده‌ام، اما خوانده‌ام و در همین سریال هم همان قسمت را دیده‌ام که زلیخا به یوسف حمله می‌کند و جامهٔ او را می‌درد. حتا در سریال هم این یوسف است که باعث تحریک و میل و کشاندن زلیخا به یوسف می‌شود نه یوسف به طرف زلیخا. فکر می‌کنم مردسالاری و تفسیر مردانه از اسلام همین است. حتا در مسائل بسیار روشن و آشکار هم این زن است که نادیده گرفته می‌شود و در حاشیه رانده می‌شود و این مرد اگر هرکار کرد مانعی ندارد و آزاد است.

حرف‌ها ادامه دارد و یکی از همسفران دربارهٔ عدد دوازده حرف می‌زند و پیوند آن را به مذهب عثنی عشری، ربط می‌دهد و این‌که مسئله انتظار را بسیار زیبا این سریال بیان کرده که باز مسئلهٔ انتظار برمی‌گردد به اعتقادات اهل تشیع که معتقد هستند روزی مهدی می‌آید و جهان را پر از عدل می‌کند. از این حرف آقای سلحشور خوشش می‌آید و شروع می‌کند به حرف زدن دربارهٔ دوازده و این‌که یوسف دوازده ساله است که به چاه انداخته می‌شود. دوازده سال زندانی است، دوازده سال پادشاه است و همین قسم که باز در ذهن من نمانده. و این‌که مذهب شیعه هم دوازده امامی است و برحق بودن این مذهب را با بیان غیر مستقیم به این دوازده‌ها شرح می‌دهد که برای من بسیار

مضحک می‌آید. مگر با این مسائل می‌شود هرکس حقانیت مذهب خود را اثبات کند؟ اگر این قسمی حقانیت ثابت می‌شود، چهار امامی‌ها و یا اهل سنت و جماعت هم بسیار به آسانی نشانه‌های بسیار روشن و آشکاری را که در آن عدد چهار وجود دارد می‌توانند سند بیاورند: چهار فرشته مقرب وجود دارد، چهار کتاب آسمانی وجود دارد، برای چهار پیامبر کتاب نازل شده است، یک مرد چهار زن حق دارد، پیامبر گرامی اسلام چهار یار داشت، اهل سنت چهار تکبیر دارند. جهان چهار سمت دارد. کعبه مسلمانان چهار گوشه دارد. الله چهار حرف دارد. پس با این حساب مذهب اهل سنت کاملاً برحق است!؟

در ایرانی که به امامان نقش بسیار داده‌اند، و از آنان طلب بخشش و خیر و شفا یافتن می‌کنند، سریال یوسف پیامبر به شدت به توحید و یکتاپرستی مردم را دعوت می‌کند و از خرافات و مسائل شرک به‌دور می‌دارد. و این سریال از ایرانی می‌آید که چندین هزار امام‌زاده دارد. سریالی که به یکتاپرستی دعوت می‌کند.

خنده‌دارترین قسمت همان جایی بود که یک بنده خدا که به همه مسائل می‌خورد که اهلش باشد، غیر از مسائل سینما، به آقای سلحشور توصیه می‌کند که اگر در این جا از فلان رنگ استفاده می‌کردی بهتر بود، یا این نما از این سمت برداشت می‌شد خوب بود و آقای سلحشور هم مجبور که این خزعبلات را گوش کند و تأیید. یادم می‌آید باری دوستم، خسرو مانی، از زبان عتیق رحیمی نویسنده و کارگردان فلم سنگ صبور قصه می‌کرد که در تالاری در کابل، همین سال جاری، ۱۳۹۲، فلم سنگ صبور را نمایش می‌دادند و یکی از همین کسانی که در ایران درس سینما خوانده و خودش نه فلم دارد نه کتاب و نه هیچ چیز دیگر، جز ادعا، به رحیمی توصیه می‌کرده که اگر این برداشت را از نزدیک می‌گرفتی بهتر بود. گلشیفه اگر این جا خنده می‌کرد عالی بود و خلاصه رحیمی را به فغان رسانده بوده. رحیمی‌ای که در کارش تخصص دارد و چند فلم ساخته و چند کتاب دارد.

خودم هم با این افرادی که در ایران چند روزی دانشگاه رفته‌اند، بسیار برخوردارم که خودشان هیچ چیزی ندارند، هیچ چیز. اما یک سره به نقد و نفی مطلق آثار خلق شده خوب یا بد این کشور، افغانستان، می‌پردازند.

در کنار این حرف‌ها، بیش‌تر حرف‌های سلحشور در رد سینمای هالیوود بود و این که اغلب سینماگران امریکایی همین یهودان هستند و در مزمت یهودها بسیار گفت. او توصیه می‌کرد که باید سینمای اسلامی را ترویج داد و سینما را اسلامی ساخت و سنگ‌بنای سینمای اسلامی را هم با ساختن یوسف پیامبر گذاشتیم.

شاید تنها حرف سلحشور که برای من دل‌چسپ بود روی مسائل شهرت حرف زدن او بود که بسیار خودش را خاکی نشان داد که اگر کار خیری برای مردم کرده باشم و پروردگار مرا ببخشد که خوب، ورنه شهرت چه به درد من می‌خورد. شهرت برای من نه توشه آخرت می‌شود و نه چیزی برای خیر از طرف من به دیگران... یک چنین چیزهایی گفت.

در ختم نشست باز همسفران ما به گرفتن عکس‌های دسته‌جمعی و تکی می‌پردازند که من هیچ رغبتی ندارم که بروم و بگویم با من هم عکس بگیر و این‌ها.

پایین می‌آیم و منتظر هستم که بقیه بیایند، یکی از همین کسانی که شعر می‌گوید و من در این سفر فقط یک دوبیتی از او شنیده‌ام، می‌پرد به من که «در کجای اسلام و در کجا پیامبر گفته که مرد هم باید حجاب داشته باشد؟»

می‌گویم: «دو حدیث همین حالی یاد خودم است که پیامبر گفته بر مرد لباس حریر حرام است. در جایی دیگر گفته که مردان نباید لباسی بپوشند که بسیار شفاف باشد و بدن‌شان از پشت آن معلوم شود، دیگر از آن چرا گفته شده که از پایین ناف تا زانوهای مرد باید پوشیده باشد تا به اصطلاح "ترک فرض" نشود؟»

با شنیدن این حرف‌ها سکوت می‌کند و دیگر چیزی نمی‌گوید. و می‌گویم «روی کرد مردانه و مردسالارانه از دین همین می‌شود که مرد آزاد است هرکار کند و زن حق حرف زدن را هم ندارد که مبادا صدایش باعث تحریک مرد نشود.»

واقعاً این مرد چه قدر یله‌ای و بی‌اراده باشد که با چنین کارهایی تحریک شود. البته مردانی که مثل طالبان قد می‌کشند و بزرگ می‌شوند و جز کوه و دشت و بیابان و کتاب‌هایی با ورق‌های زرد چاپ پاکستان، دیگر هیچ چیزی را نمی‌بینند، شاید با تعریف یک خاطره درباره‌ی سر و صورت زن، انزال شوند که بارها چنین قصه‌هایی را در زمان طالبان شنیده‌ام. و این جا یک‌بار دیگر ثابت می‌شود که من در این جمع اشتباهی هستم. چون اکثر این همسفران، نمی‌گویم همه‌شان، آمده‌اند تا از الگوی یا نماد صددرصد قابل قبول‌شان ستایش کنند.

موزیم سینمای ایران

در راه موزیم سینما هستیم که آقای داوود کاظمی، مهمان‌دار ما، قصه می‌کند: «برای آقای سلحشور گفتم صحنه‌ای که یوسف از نزد زلیخا فرار می‌کند را ده بار برداشت کردید، درست است؟ گفت نه چطور؟ گفتم به یوسف می‌گویند که فرار کن، یوسف می‌گوید نه زلیخا خوب است.» و خود آقای سلحشور هم به شوخی گفت جنوب ایران رفته بودیم، دقیق جایش یادم نمانده، یکی از دوستان پیش از احوال‌پرسی و سلام آمد و گفت: «آقای سلحشور ما هرچه روی همسرمان پرده انداختیم و دوباره پرده را بلند کردیم جوان نشد.»

برنامه‌ها فشرده مدنظر گرفته شده است و این به خسته‌گی ما می‌افزاید که در یک روز سه جایی را باید برویم و زود برگردیم که بیش‌تر هم در بس هستیم و طی کردن مسیرهای طولانی. مقصد بعدی موزیم سینما است. گاهی می‌گویم کاش نرفته بودم به این موزیم، اما کلاً خوشم که رفتم. موزیم سینمای‌شان مرا بیش‌تر آزار داد. در این دوازده سال، هیچ‌کس کاری به سینما و سینماگر کشور نکرد. سینمای مبتدل را چند نفر خودشان پیش بردند و تمام.

خیابانی که پیش از انقلاب به‌نام خیابان پهلوی بوده، دو طرفش چنار است تا چشم کار می‌کند. چه زیبا و رؤیایی است این تصویر! داوود کاظمی می‌گوید رضاشاه این چنارها را برای فرزندانش غرس کرده بود تا وقتی از این خیابان می‌گذرند آفتاب به آنان مزاحمت نکند. چند جایی کنده‌های درخت دیده می‌شوند که نشان از بریده شدن این چنارها دارد. خیلی زیبا است. یادم می‌آید سال‌های ۱۳۸۵ به دفتر کنگره ملی آقای پدرام برای درس‌گفتارهای فلسفه و جنگ جهانی و مسائل خط دیورند، می‌رفتم؛ آن‌جا آقای پدرام می‌گفت به اطراف ارگ ریاست جمهوری ما نگاه کنید، حتا شاه این‌قدر فرهنگ نداشته که چند دانه درخت آن‌جا غرس کند. و بلی هنوز هم اطراف ارگ و خیلی

جاهای دیگر درخت ندارد. درختان کهن‌سال. اما در این چند سال نهال‌شانی خوب بوده و خدا کند که حفظ شود و در کهن‌سالی ما، به زیبایی کابل بیفزاید.

در مقابل باغ فردوس بس ایستاده می‌کند و پیاده می‌شویم. یادم از فلم باغ فردوس، پنج بعد از ظهر می‌آید. بازی دوست‌داشتنی رضا کیانیان و لادن مستوفی. آهسته آهسته و قدم‌زنان به طرف موزیم سینما می‌رویم. باغ فردوس برای من دوست‌داشتنی است. درختان بسیاری در این باغ آزاد که حصاری ندارد، وجود دارد. دختران و پسرانی نشسته‌اند و سگرت می‌کشند. بعضی هم قصه دارند. دختران و پسران کنار هم، جفت جفت روی چوکی‌های باغ نشسته و کسی به کسی کار ندارد و آنان هم از در کنار هم بودن لذت می‌برند. کابل من هم چنین بوده، پیش از ۱۳۷۱، اما امروز اگر تو با همسرت هم پارک بروی تحمل نمی‌توانی. البته که پارک‌ها هم اندک هستند، و امروز فرهنگ زنده‌گی روستایی غالب شده، بخش بد فرهنگ روستایی، بر زنده‌گی شهرنشینی در کابل. روستائینان اخلاق خودشان را در کابل حاکم کرده‌اند و کابلیان بعد از ۱۳۷۱ اخلاق‌شان، اخلاق شهری‌شان را از دست داده‌اند و شده‌اند مثل روستایی‌ها.

در مقابل ورودی موزیم سینما منتظر می‌مانیم تا تکت‌ها گرفته شود. بعد آرام آرام داخل می‌شویم. فضای سبز و دل‌بازی دارد محوطه موزیم سینما. پیش از داخل شدن به ساختمان موزیم، در مقابل ما مجسمه بزرگ و خوش‌شکل شیخ اشراق، شهاب‌الدین یحیای سهروردی، خودنمایی می‌کند. داخل موزیم که می‌شویم بانویی وظیفه دارد تا داشته‌های موزیم را معرفی کند. از آغاز سینما که در دوره مظفرالدین شاه قاجار به ایران آمده تا نخستین دستگاه فلم‌برداری و نخستین فلم ساخته شده در ایران و نخستین‌های فراوان دیگر که عکس‌ها و یا ماشین‌آلاتی از آن دوره باقی مانده را معرفی می‌کند. از جمع خودم را می‌کشم و به میل خودم می‌روم به بخش دیگر. تصاویری از کارگردانان

و تهیه‌کننده‌ها و هنرپیشه‌ها و نامی از احمد شاملو را در میان تهیه‌کننده‌ها می‌یابم که یقیناً از دههٔ چهل است؛ زمانی که احمد شاملو در تلویزیون و سینما کار می‌کرده. بعد به طبقهٔ تحتانی می‌رویم و آن‌جا مجسمه‌ای از «عزت سینمای ایران» عزت‌الله انتظامی وجود دارد. و مجسمهٔ کامل دیگری که اگر دقیق نگاه نکنی، احساس می‌کنی کسی آن‌جا نشسته و فلم تدوین دارد. در طبقهٔ پایین، بیش‌تر تصویر هنرپیشه‌ها است که به‌صورت ماکت ساخته شده. حسرت و حسرت و باز هم حسرت. در این دوازده سال هیچ‌کس، نه آن استاد دانشگاه آلمان که ادعا دارد پیرو مکتب فرانکفورت آلمان است و با سالار قبیله، کرزی، مشاور امنیت ملی است، نه آن مردک خوش‌گذرانی که مسئول فرهنگ است و نه هیچ‌کس دیگری در دولت به فرهنگ و ادبیات این سرزمین دل‌نسوزانده و کاری نکرده. در موزیم شدید احساساتی می‌شوم و لعنت‌های فراوانی به کسانی که در دولت هستند و کاری می‌توانستند و نکردند، می‌فرستم.

دوباره بیرون شده‌ایم و این بار در درِ خروجی ساختمان موزیم که به طرف چپ آن است، چشمم به مجسمهٔ بزرگ دیگری می‌خورد: ابن‌هیثم. نخستین کسی که دربارهٔ عکاسی کاری کرد و به‌نام نورشناس، معروف شده است. و باز هم حسرت که می‌توانستیم چنین چیزی برای سینمای‌مان داشته باشیم و نداریم.

در باغ فردوس منتظر بس هستیم. از دیدن عشاقی که کنار هم نشسته‌اند و حرف می‌زنند و سگرت دود می‌کنند، لذت می‌برم. پاهایم خسته شده. می‌روم و روی یکی از چوکی‌های سمتی می‌نشینم. یکی از همسفران می‌آید و کنارم می‌نشیند. حرف از هر طرف است. بعد می‌رسد به انتخابات جنجالی ۸۸ ایران. می‌گوید: «آن زمان من ایران بودم. حتا نوجوانانی که ۱۵ ساله بودند بیرون شده بودند و یک کلاشنیکوف در دست‌شان بود. شهر به‌هم‌ریخته بود و کاملاً یک فضای ترس و وحشت حاکم بود.»

بلند می‌شویم. بس رسیده و داخل بس می‌شویم. خسته‌ام بسیار زیاد.

به سوی حوزه هنری

اما باید به محل بعدی که همان سازمان فرهنگی حوزه هنری است برویم. با ترافیک سنگین تهران. به حوزه هنری می‌رسیم. تقریباً آسمان سیاه شده و شب در حال فرارسیدن است. همان کسی که با مهربانی بسیار در سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی آمده بود، می‌آید و باز هم با مهربانی تمام، از گروه ما پذیرایی می‌کند و بعد می‌دانم که ایشان آقای علی‌رضا قزوه هستند. در این سفر شاید تنها کسی که بی‌نهایت از دیدن این گروه که ما باشیم، خوش شده باشد و به همان اندازه مهربانی کرده، همین آقای قزوه است. او پیش از داخل شدن به حوزه هنری همه را می‌برد به کتاب‌فروشی سورۀ مهر و همه گرم دیدن کتاب‌ها هستیم و من هم در فکر پیدا کردن کتابی مرتبط به ادبیات. در همین حال یک‌بارۀ آقای قزوه می‌گوید: «هرچه کتاب در این کتاب‌فروشی است غارت کنید. هر قدر می‌توانید کتاب بگیرید.»

همه دیگر دست به کار می‌شوند و هرکسی در حد توانش کتاب می‌گیرد. من هم دو سه عنوان کتاب از فاضل نظری را که شعرهایش دوست‌داشتنی است می‌گیرم. دوسه کتاب دیگر هم درباره ادبیات پیدا می‌کنم. کتاب رمان چیست محسن سلیمانی را که بسیار در کابل گشته بودم و نیافته بودمش را هم پیدا می‌کنم، گرچه در قم هم دو جلدی از آن گرفته‌ام، اما این جا هم می‌گیرم، کتابی مهمی است و به دوستی در کابل به کار می‌آید. در حدود ده دوازده جلد کتاب شده. همسفران دیگر هم کتاب گرفته‌اند. کتاب‌ها را که مسئول کتاب‌فروشی ثبت می‌کند می‌روم داخل بس تا هم کتاب‌ها را بگذارم و هم خسته‌گی پاها رفع شود. با من در بس یکی از همسفران هم است و دیگر کسی نیست. گلایه و بدخلقی که «هیچ وقت ایران کتاب‌های خوب را به ما رایگان نمی‌دهد و در زمان جنگ‌های کابل هم فقط عکس آقا را روان می‌کردند و کتاب‌های مذهبی و...»

می‌گوییم: «چرا این حرف را به خودشان نمی‌گویی؟»

چیزی نمی‌گویند و باز تعجب می‌کنم که بعضی از این همسفران واقعاً چرا به خود مسئولان ایرانی چیزی نمی‌گویند از نقد و انتقاد، و چیزی هم اگر می‌گویند تنها ستایش است و احترام و ارادت و بقیه حرف‌ها و انتقادات در غیاب. در حالی که آقای قزوه نگفته بود این کتاب‌ها را بردارید و این کتاب‌ها را نه. در کتاب‌فروشی سورۀ مهر هرچه کتابی که مربوط به همین نشر بود، آزاد بودیم که بگیریم.

بعد همه ما می‌رویم به بخشی که آقای قزوه مسئول آن است و در سالون آن جابه‌جا می‌شویم. این قزوه چنان مهربان است با این گروه که اصلاً احساس بی‌گانه‌گی نمی‌کنم. حرف‌ها شروع می‌شود و بعد هم نوبت می‌رسد به کسی از همسفران ما که معتقد است شعر آیینی می‌گوید و ادبیاتش، ادبیات/ارزشی است. روی این مسائل بسیار می‌پیچد که «در افغانستان به ادبیات مبتذل و ضد دین و ضد اخلاق بهای بسیار داده می‌شود، پول‌های کلانی در این بخش مصرف می‌شود و برای ادبیات ارزشی کسی پول نمی‌دهد و ما چند عنوان کتاب داریم که شما کمک کنید تا چاپ شود.»

ای کاش چنین می‌بود! ای کاش برای ادبیات پولی مصرف می‌شد، پول کلان که هیچ، همان پول اندک هم کاش مصرف می‌شد، من که در این پنج سال به صورت جدی در عرصه ادبیات کشور حضور دارم، ندیده‌ام کسی یا سازمانی یا کشوری یا دستگاه جاسوسی‌ای برای ادبیات پول مصرف کرده باشد، چه رسد به پول کلان. اگر به زعم ایشان ادبیات مبتذل، یا هرچه بوده، این خود نویسنده‌گان و شاعران بوده‌اند که برای یک‌دیگر خود محفل گرفته‌اند و باز خود شاعران و نویسنده‌گان بوده‌اند که کتاب‌شان را به هزینه شخصی‌شان چاپ کرده‌اند، به‌ندرت نویسنده یا شاعری بوده که ناشری کتابش را چاپ کرده باشد.

حرف از ادبیات ارزشی که زیاد می‌شود آقای قزوه^۱ می‌گوید:
 «ادبیات ادبیات است، ارزشی و غیر ارزشی ندارد.»
 دوباره این همسفر حرف می‌زند که ما در آینده قرار است که
 کنگره شعر عاشورایی را برگزار کنیم و از آقای فلانی دعوت کرده‌ایم
 و این‌ها که باز آقای قزوه می‌گوید: «امام حسین تنها از ما نیست از
 همه است. در هندوستان که بودم حتا هندوها برای امام حسین شعر
 می‌گفتند.»

جالب است که در همین شب و روزهایی که این سفرنامه و
 خاطره‌ها را می‌نویسم، حتا رییس جمهوری فعلی ایران آقای حسن
 روحانی در دیدار با هنرمندان، مسئله ادبیات ارزشی و غیرارزشی را رد
 کرده و گفته نباید دنبال این تقسیم‌بندی‌ها باشیم. حالا بگذریم که
 چه قدر نویسنده‌گان مستقل در ایران مشکل دارند و دچارند با سانسور
 ویران‌گر. یغما گل‌رویی، شاعر و ترانه‌سرای معروف ایران هم برای
 پاسخ به این دیدار و حرف‌های آقای روحانی نامه سرگشاده‌ای نوشته
 که واقعاً فوق‌العاده خواندنی است.

حرف‌ها از ادبیات ارزشی و شعرهای مناسبتی که زیاد می‌شود
 یک‌باره حس می‌کنم اگر من در چنین وضعیت و با چنین افرادی باشم،
 آیا می‌توانم بنویسم. دیدم که نه اصلاً نه، شاید یک جمله هم نوشته
 نتوانم. من دوست دارم خدا را آزادانه ستایش کنم، دوست دارم به
 دین، با آزادی ذهنم بنویسم و کاری کنم؛ اگر دربند باشم، شاید نتوانم

^۱ البته با نام آقای قزوه در همین سفر آشنا شدم و بعد که کابل آمدم در انترنت بیشتر
 جست‌وجو کردم و دیدم که ایشان هم از جمله شاعران «ارزشی» هستند و دیدگاه‌ها و
 نظرات خاص خود را دارند که با عقاید من بسیار تفاوت دارد و البته آن یادداشتی که در
 جاودان شدن سیمین بهمانی از او نشر شد که واقعاً عجیب بود. دیدگاه‌ها و عقایدش مربوط
 خودش است، اما در این سفر او واقعاً بسیار دلسوزانه به این جمع نگاه داشت و من هم
 خودم را مسئول می‌دانم که آن‌چه را دیده‌ام بگویم و بنویسم و نباید دروغ بگویم و ریاکاری
 کنم. بنابر این در این سفر و در مدت کوتاهی که جمع ما با ایشان بود، جز مهربانی چیز
 دیگری ندیدیم و من هم همین را نوشتم.

به خدا هم چیزی بنویسم و ستایشش کنم. فکر می‌کنم ادبیات در بند و نویسنده و شاعری که برای یک قشر خاص می‌نویسد، اصلاً دید باز و افق بزرگی را فکر کرده نمی‌تواند. معتقدم که ادبیات در آزادی کامل خلق می‌شود. ادبیات یعنی این‌که تو جهانی را می‌آفرینی با واژه‌ها. تویی که در بند باشی و ذهنت در بند باشد و اندیشه‌ات و اندیشه را در بند نگه داشته باشی، آیا جز تکرار خودت با واژه‌های مترادف و تکرار معبودت، چیزی خواهی توانست خلق کنی؟ ادبیاتی در بند نام‌های مختلفی چون ارزشی و دینی و حزبی و سازمانی و ایدئولوژیک، زمان دارد و بعد از تمام شدن زمان آن ایدئولوژی یا حزب و تفکر سیاسی، آن ادبیات هم تمام می‌شود و می‌میرد و به تاریخ سپرده می‌شود. ادبیاتی که در میان همان سازمان و افرادش ارزش و خریدار دارد. امروز از ادبیات سرخ ما که در دههٔ شصت خورشیدی قرن حاضر تولید شد، چپی باقی مانده؟ کدام شهکار؟ کدام اثری که تا هنوز هم خواننده شود و خواننده داشته باشد؟ همین قسم از ادبیاتی که برای مجاهدین سرودند، چپی باقی مانده؟ در کدام حافظه و در کدام جریان، وجود دارد؟ جز آن اشعاری که کسانی در بیرون از سازمان‌های جهادی، برای آزادی مردمی در مقابل ارتش تسخیرکننده سرخ، و ستایش مقاومت‌گران سروده‌اند، اما یک وقت است که مولانا می‌آید برای پروردگار برای پیامبرش با آزادی خاطر و بدون این‌که در بند چیزی باشد، چیزی می‌گوید و می‌نویسد که تا دنیا است، باقی می‌ماند. یا در همین نزدیکی‌ها، در همین تاریخ معاصر، علامه اقبال لاهوری یا سیال کوتی. فکر می‌کنم در بند، پرستیدن پروردگار هم لذت و ارزشی ندارد.

در پایان این دیدار، آقای قزوه همه را به غذای شب دعوت می‌کند که دعوتش هم یک تعارف نیست، از ته دل است. اما گروه باید برود به هتل. بعد از این دیدار، به محل نمایشگاه نقاشی‌ها برده می‌شویم و در آن‌جا فقط یک تابلوی معروف که نشان دهنده ذوالفقار حضرت علی رض است. یعنی از آن ذوالفقارش شناخته می‌شود و قبلاً هم این

تابلوی بزرگ را، عکسش را دیده بودم، خوشم می‌آید و در ذهنم می‌ماند.

آمده‌ام و در بس نشسته‌ام. یکی از همسفران می‌آید و به شوخی می‌گوید: «آقای فرادیس آثار شما ارزشی است یا ضدارزشی؟»
از این پرسشش بدم می‌آید و تازه از فضایی که با ارزشی گفتن بیرون آمده‌ام احساس آرامش می‌کنم، می‌گویم: «برای من آزادی و انسان ارزش است.»

چیزی نمی‌گوید و می‌رود در چوکی اش می‌نشیند.

شاه عبدالعظیم

برنامه امروز هم فکر می‌کنم طولانی است. امروز رسماً سفر ما در ایران به پایان می‌رسد. قرار است به زیارت حضرت عبدالعظیم معروف به شاه عبدالعظیم برویم.

به زیارت شاه عبدالعظیم می‌رسیم، فضای پاک و دل‌بازی دارد. در گوشه‌ای از صحن زیارت، دخترکان نوجوان که از لباس‌شان معلوم است دانش‌آموز هستند جمع شده‌اند و حجاب زیارت را به تن می‌کنند. چنان دوست‌داشتنی و شاد هستند که آدمی سر شوق می‌آید از دیدن این معصومان. سروصدا و خوش‌حالی و شور و نشاط‌شان هنوز یادم است. داخل می‌روم، اما زیارت برای من هیچ کششی ندارد. می‌خواهم بویی از آن گمشده، نشانی از آن گمشده را در این زیارت، در حضرت عبدالعظیم ببینم، اما نه هیچ چیزی و هیچ نشانی نیست. حیف! هر جا هستی و حضور داری، اما چرا نمی‌بینمت، دیده نمی‌شوی؟

داخل خود آرامگاه نمی‌روم. چند قطعه عکس می‌گیرم و دوباره با دلی سرد بیرون می‌شوم که های «م» زیارت عبدالعظیم همین بود؟ تو در این جا چی دیده بودی که مشتاق و مسرور آن بودی؟

من فقط یک‌بار برای دیدن و رفتن به آرامگاهی شور و اشتیاق داشتم. چند سال پیش می‌خواستم به آرامگاه مسعود بزرگ بروم. چه شور و شوقی هم داشتم. با مشکلاتی که در راه پیش آمد و سرگردانی‌های اضافی، سرانجام به زیارت مسعود بزرگ رسیدم. های مرد آزاده و خسته، کسی که برای این سرزمین هیچ‌گاهی دمی نیاسودی، که الگو هستی در آزاده‌گی و غرور و تسلیم‌ناپذیری، که هرگز تسلیم نشدی، من آمده‌ام تا با تو ملاقات کنم. اما نه! وقتی بالای قبر آن عزیز رسیدم، احساس کردم که روح و جسم یعنی چی؟ آن‌جا بود که با تمام وجود درک کردم که روح آدمی وقتی از تنش جدا می‌شود، جسد هیچ

معنایی ندارد و چند پیمان‌ه خون و چند تکه استخوان و چند پارچه گوشت است که باقی می‌ماند. اشکی ریختم و سرد شدم و بعد از آن اشتیاقی به هیچ قبری ندارم و هیچ قبری احساس بودن و زنده بودن کسی را در من زنده نمی‌کند. در سال جاری مادر بزرگم درگذشت. بعد از ماه‌ها توانستم که به بالای قبرش در روستای اندراب برسم. از آن بانوی چیزفهم و دانا، آن بانویی که هنوز واژه‌گان اصیل پارسی را از یاد نبرده بود و من از او شنیدم که بهمن کدام فصل سال است، که کفش پاشنه‌بلند را به یاد داشت و بعضی از دیگر واژه‌گان پارسی دری را که امروزه نسل من در این جا فراموش کرده و اگر کسی هم بگوید دیگران می‌گویند که این واژه ایرانی است، در بالای قبر او هم احساسی نداشتم. خاک بود و قبرهای دیگر که کنار هم دفن شده بودند. برای همین دیگر برای هیچ زیارتی و قبری احساسی ندارم. گرچه چندبار دیگر نیز به پنج‌شیر رفته‌ام و هیچ‌گاهی نبوده که به زیارت مسعود بزرگ خودم را نرسانده باشم و دعای خیری برای شادی روح آن بزرگ‌مرد نکرده باشم.

در بیرون منتظر می‌مانم تا همسفرانی که رفته‌اند زیارت بکنند و زیارت‌نامه بخوانند، برگردند.

شاه‌نشین بی‌شاه: کاخ سعدآباد

مقصد بعدی کاخ سعدآباد است. کاخی که در آن پهلوی‌ها زنده‌گی می‌کردند. مجموعه این کاخ‌ها در ۳۰۰ هکتار زمین ساخته شده، در یکی از خوش آب و هواترین نقطه تهران، یعنی شمال تهران و در ساحه دربند. کاخ کهن و بزرگ. کاخ سعدآباد را رضاشاه در سال ۱۳۱۰ فرمان ساختنش را داد و در سال ۱۳۱۵ ساختن آن به وسیله دو مهندس که یکی روس بوده و دیگری ایرانی تمام شد. این کاخ برای اوقات تابستانی شاه و ملکه ساخته شده بود. در مقابل در ورودی ساختمان از بس پیاده می‌شویم. طبق معمول تکت گرفته می‌شود و به طرف در دیگری که ورودی اصلی کاخ است وارد می‌شویم. دو طرف سرک چنار است. فکر کنم در حدود دوصد متر راه می‌رویم و به دروازه اصلی کاخ می‌رسیم. کاخ ساختمان دو طبقه‌ای است. بعد از دروازه ورودی یک هال کلان می‌آید که وسط آن با قالین فرش شده و اطراف قالین‌ها هم مبل‌ها جا داده شده است. در اطراف آن اتاق‌های اصلی کاخ قرار دارد. به طرف دست راست از دروازه ورودی، اتاق خواب شاه است. در این اتاق وسایلی که به وسیله شاه و ملکه استفاده می‌شده، هنوز دست نخورده باقی است. از دروازه شیشه‌ای بزرگ، داخل اتاق دیده می‌شود. به طرف چپ اتاق تخت خواب، پهلویش میز کار با عکسی از فرح پهلوی. در مقابل دروازه ورودی تلویزیونی که در زمان خودش جدیدترین بوده و حالی شده یک تلویزیون عتیقه. این وسایل با قالین‌های بسیار زیبا در اتاق دیده می‌شوند. پهلوی این اتاق، اتاق طعام است که بزرگ‌تر است. این اتاق هم با قالین و میز و چوکی و بشقاب و حتا فاشق‌هایش حفظ شده و از بیرون اتاق کاملاً هویدا است. در پهلوی اتاق طعام خوری، اتاق پذیرایی بزرگی وجود دارد که از بیرون اتاق، مبلمان و قالین‌ها به اضافه مجسمه نیم‌تنه محمدرضا شاه و فرح پهلوی دیده می‌شود. به طرف دست چپ اتاقی نسبتاً کوچکی

وجود دارد که افسران ارشد برای شرفیابی با شاه در آن اتاق منتظر می‌ماندند. البته چیزی که در این اتاق خاص است مبل‌های آن است که به وسیله خود فرح از فرانسه خریداری شده و آن مبل‌ها هم از لویی شانزدهم فرانسه است که لویی شانزدهم در قرن ۱۸ میلادی زنده‌گی می‌کرده و این مبل‌ها قدمتی بیش‌تر از دوصد سال دارند. میزی هم در این قصر وجود دارد که مربوط به ناپلئون است. اما من متوجه آن میز در این قصر نشدم. کاخ پابرجا و مستحکم باقی مانده، اما کاخ‌دار و خدمه و خدمت‌کاران آن، دیگر وجود ندارند.

شاهی که فوت شده و در غربت دفن شده، ملکه‌ای که بیرون از کشور رانده شده و در حسرت زنده‌گی می‌کند. آن‌جا متوجه شدم که نباید کسی را از سرزمینش محروم کرد؛ کسی را اجازه نداد که به کشور خودش برگردد و آن‌جا احساس کردم که با همهٔ دیکتاتوری و با همه بزن و بکن ساواک و برآمدن فریادهایی از جگر، باز هم نباید خانه‌داری را بی‌خانه ساخت و آواره و تبعیدش کرد. آن قصر همه‌چیزش بود جز صاحبش و شاه و ملکه‌اش.

بیرون کاخ، فضای بسیار گسترده و جنگلی دارد. بیرون از دروازه ساختمان کاخ، مجسمه بسیار بزرگی از آرش کمان‌گیر وجود دارد که به زیبایی کاخ افزوده. به طرف راست دروازه ورودی ساختمان کاخ، تندیزی از چکمه‌ها وجود دارد. شاید در حدود ده دوازده متری باشد. این چکمه‌ها فکر می‌کنم چکمه‌های رضاشاه باشد. چون او نظامی بود و همیشه هم با لباس نظامی و چکمه‌ها گشت و گذار می‌کرد. به طرف چپ کاخ، جنگلی است که کل این جنگل ۱۸۰ هکتار زمین را دربر دارد.

در جماران

برنامه‌ها باید امروز تمام شود و از هر لحظه باید استفاده کرد. بعد از کاخ سعدآباد به طرف خانه و حسینیه آیت‌الله خمینی می‌برندمان. برنامه به گونه‌ای تنظیم شده که اول کاخ با شکوه و عظمت و مصرف و چه و چه شاه نشان داده شود و بعد به خانه آیت‌الله خمینی برده شویم تا ساده‌گی و ساده‌زیستی یک رهبر را ببینیم و مقایسه کنیم. آن‌چه داوود کاظمی شرح می‌دهد، آیت‌الله خمینی اول در قم ساکن می‌شود و بعد برای تکلیف قلب و مشکلات جسمی، در جماران تهران ساکن می‌شود که خوش آب و هوا است. برای من هم جالب است تا ببینم که او در کجا و چگونه زندگی کرده است.

جماران، محلی که او سکونت داشته در میان خانه‌های مسکونی واقع شده است. ما در خیابانی از بس پایین می‌شویم و کوچه‌های خلوت و زیبا، زیبا از این نگاه که درختان بسیاری وجود دارد و فضای پاییزی و برگ‌های طلایی افتاده در روی زمین، آن را در چشم من زیبا کرده. خانه‌ها، شیک هستند و معلوم است که از طبقه‌های مرفه جامعه است. پیچ و خم کوچه‌ها و فضایی که کاملاً ساکت است و آرام، که خوشت می‌آید باشی و بنویسی و سروصدایی نیست تا مزاحمت کند. سرانجام به محل می‌رسیم. در مقابل در ورودی سربازانی است و با خوش‌رویی سلام و علیک می‌کنند. اول می‌رویم برای وضو گرفتن. تشناب‌ها پاک هستند و ساده. ساده به این معنا که از دیگر محل‌هایی که رفته‌ام، این تشناب‌ها بدون تجمل است. وضو می‌کنم و بیرون می‌شوم. به طرف راست همین محل وضوخانه و پیش‌تر از آن شفاخانه قلبی که آیت‌الله خمینی در آن فوت کرده است و به قول کاظمی هنوز آن اتاق حفظ شده است و ساعت هم در همان لحظه‌ای که قلب بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران، از کار افتاده در همان لحظه بالتی‌اش کشیده شده است و خلاصه اتاق کلاً همان قسم حفظ شده است. سال

یک‌بار برای بازدید عموم باز است. در طرف چپ هم حسینیه‌ای قرار دارد و محل زنده‌گی آیت‌الله خمینی. در میان راه، یعنی در وسط وضوخانه که سمت راست است و حسینیه که سمت چپ است، یک جوی بسیار باریک آب جریان دارد و به شدت می‌آید؛ صدای آب را می‌شود شنید. وقتی پرسیدم گفتند این آب از چشمه‌ای سرچشمه گرفته و پاک است و آقای کاظمی می‌گوید من با همین آب وضو کردم. واقعاً دوست‌داشتنی ساخته آن محل را. شیب هم دارد. یعنی هر قدر به طرف بالا بروی بلند می‌شود و حالت کوه را دارد.

می‌روم داخل حسینیه، همان محلی که آیت‌الله خمینی در آن سال‌ها سخن‌رانی کرده و مردمان بسیاری به حرف‌های او گوش کرده‌اند و صلوات فرستاده‌اند و «مرگ بر آمریکا» گفته‌اند. شاید هم در آن محل بارها این شعار دوران جنگ هشت ساله ایران و عراق را، «جنگ جنگ تا پیروزی»، فریاد زده شده باشد. آنچه آقای کاظمی می‌گوید این است که این حسینیه هم به همان شکل اول حفظ شده است. روی زمین فرش بسیار ساده و عادی پهن است. صحن حسینیه بزرگ است و دل‌باز و سقف آن هم خیلی بلند. هرکسی به طریق راه و روش خود نماز می‌خواند. دوستانی مهر گرفته‌اند و پیش خود مانده‌اند، من هم می‌روم یک‌گوشه‌ای و می‌خواهم نماز عصر یا همان پیش‌گفتن خودمان را، ادا کنم. یک‌باره میلی در من پدید می‌آید که نماز مسافر نخوانم، که سه چهار دوست دیگرمان نماز مسافر خواندند. به دلم می‌گردد که بیا و این‌جا همان ده رکعت را کامل بخوان. یادم می‌آید که بارها مسلمانان اهل سنت^۱ ایران اعتراض کرده‌اند که چرا ما حق نداریم

^۱ این‌که من در خانواده سنی مذهب به دنیا آمده‌ام و مسلمان سنی‌مذهب هستم چیزی واضح و مبرهن است، اما هرگز دوست نداشتم‌ام و ندارم به بخشی، قبیله‌ای، قومی، مذهبی یا نژادی خودم را وابسته بدانم و کوچک کنم و دیدم را همان اندازه کوچک بسازم. بارها شده که آثار اندیش‌مند فقید، مرتضی مطهری، را خوانده‌ام و حیف گفته‌ام که این دانش‌مرد چرا هی و همیشه خواسته بیش‌تر از هر چیزی یا بیش‌تر از این که روی اسلامیت تأکید کند روی شیعه بودن تأکید کرده؟ همین قسم علی شریعتی. چرا به این فکر نکرده‌اند که این

در جمهوری اسلامی ایران، در تهران، مسجد خودمان را داشته باشیم. شاید این ده رکعت نماز خواندن، خودش اعتراضی است. ایستاده می‌شوم و نیت می‌کنم: نیت کردم ادا سازم چهار رکعت سنت نماز عصر، سنت رسول‌الله، رو آوردم به قبله... منی که در هر کار با تندی پیش می‌روم و حتا نمازهایی که می‌خوانم با سرعت است، اما این جا به آرامی کامل این ده رکعت نماز را می‌خوانم. وقتی نماز تمام می‌شود به گوشه‌ای می‌روم و آرام می‌نشینم. گوشه‌ای تنها و مجزا از دیگران. صادقانه اگر بگویم، از نماز لذت بردم و کیف کردم. گاهی چنین می‌شود که از نمازهایم لذت ببرم. مثلاً نمازی که نصف شب می‌خواهم بخوانم، که گه‌گاهی می‌خوانم و عجب لذتی دارد! آن نمازم را احساس می‌کنم نماز واقعی است و پروردگارم قبول کرده. یادم می‌آید یکی از معلمان ما، یک زن سیاه‌چهره، که در مکتب، درس تفسیر قرآن می‌داد،

کتاب‌ها در جوامعی که شیعه‌مذهب نیستند، نیز چاپ و نشر می‌شود. اما وقتی آثار سروش را خوانده‌ام این پرسش پیش نیامده، چون سروش جهانش را به شیعه و سنی محدود نکرده، آثارش فرامذهبی است.

این جا اگر مسئله نماز مطرح شد، همان اعتراض است؛ اعتراضی که از کودکی در سرشت من بوده، ورنه من جهان را با شیعه و سنی و مسلمان و مسیحی و دین‌دار و بی‌دین‌اش دوست دارم، «تن آدمی شریف است به جان آدمیت»، جان آدمیت برای من مهم بوده و است. همانند که گفته‌اند: کافر خوش‌اخلاق بهتر از مسلمان بد اخلاق است. هرگز علاقه نداشته‌ام به مذهبی به قومی یا نژادی فخر کنم. دوست داشته‌ام به جهان‌وطنی بودن فخر کنم و خودم را متعلق به بشریت بدانم نه به مذهب خاصی یا قومی. برای همین از نام‌های خانواده‌گی قومی و نژادی، اصلاً خوشم نمی‌آید: فلانی هزاره، فلانی تاجیک‌تبار، یوسف پشتون و... در پیشاور پاکستان دعوا می‌کردم و اعتراض که چرا شیعه را کافر می‌گویید؟ در دانشگاهی که درس خواندم، اعتراض می‌کردم که هم‌صنفی‌هایم به‌نام محکوم کردن طالب و عبدالرحمان خان حق ندارند در کل قومی را به‌نام پشتون اهانت کنند. همین قسم چیزی که امروز در ایران دیده می‌شود به‌نام وهابیت، در کل مسلمانان اهل سنت را اهانت می‌کنند و می‌تازند به آن، که این جز توسعه خشونت و ترویج نفرت از یک‌دیگر چیزی را به بار نمی‌آورد. با این افکار در نهایت شیعیان بی‌گناه و بی‌خبر در پاکستان و عراق و افغانستان و بقیه جاها مورد خشونت و ترور قرار می‌گیرند؛ همچنان تکفیر و ترویج خشونتی که از عربستان سعودی در برابر شیعیان صادر می‌گردد.

می‌گفت: «تنها آرزویم در عبادت همین است، که خدا فقط یک نماز مرا قبول کند، تنها یک نماز. از میان همه نمازها اگر یک نماز قبول شود، من دیگر به چیزی نیاز ندارم.»

در گوشه‌ای نشسته‌ام و بقیه همسفران را نظاره دارم: یکی در حال نماز خواندن است. یکی گریه دارد. بقیه هم در حال عکس گرفتن با تصویر بزرگ آیت‌الله خمینی هستند. عکس پشت عکس. خلاصی هم ندارد. تا این که نمازها تمام می‌شوند و همسفران ما را دعوت می‌کنند به دیدن فلم کوتاه از زنده‌گی آیت‌الله خمینی. همه در جمعی نشسته‌اند و چشم دوخته‌اند به پرده تلویزیون کوچک. من در همان گوشه، نشسته‌ام و از همان جا به فلم کوتاه نگاه می‌کنم. آهنگی: شهر خالی، جاده خالی، خانه خالی... را در زمینه دارد و فلم از بخش‌های مختلف زنده‌گی آیت‌الله خمینی ساخته شده است. به‌ویژه آخر عمرش. در پایان متوجه می‌شوم که چشمان بعضی از دوستان اشک‌آلود است و سرخ.

از حسینیه که بیرون می‌شویم می‌رویم به جایی که محل سکونت آقای خمینی بوده. یک حویلی بسیار کوچک و تنگ و دل‌گیر. حویلی واقعاً خیلی تنگ است و دل‌گیر. داخل آن حویلی یک اتاق است نسبتاً عریض و کم‌بر. در آن اتاق عکسی از احمد خمینی، فرزند آیت‌الله خمینی دیده می‌شود و درازچوکی‌ای و یک چهارپایه که می‌شود روی آن نشست. اتاق هم کوچک و تنگ و دل‌گیر است. همسفران عکس می‌گیرند و بعد هم همه ایستاد می‌شوند و عکس دسته‌جمعی می‌گیرند. بعد از بیرون شدن از محل سکونت، می‌رویم به جایی که شکل موزیم را گرفته و در آن‌جا نمایشگاهی از عکس‌های دایمی برپا است. عکس از کودکی تا زمان مرگ آیت‌الله خمینی. از دوران طلبه‌گی و مبارزه و برگشت به ایران و انقلاب و سخن‌رانی‌ها. همه را آقای داوود کاظمی شرح می‌دهد و همسفران هم با عکس‌ها، عکس می‌گیرند و عده‌ای هم خم می‌شوند دست آیت‌الله خمینی را می‌بوسند و عکس پشت عکس جریان دارد.

شهرک سینمایی غزالی

به طرف شهرک سینمایی غزالی روان هستیم. این شهرک حتماً برای من دیدنی است. منی که سریال *مریم مقدس* را دیده‌ام، سریال *در چشم باد* را دیده‌ام و این سریال‌ها یا در کل یا بخشی آن، در همین شهرک ساخته شده است. شهرکی که به همت زنده یاد علی حاتمی ساخته شده. علی حاتمی‌ای که خود کارهای درخشان در سینمای ایران از خود به یادگار گذاشته: *کمال‌المک*، *هزاردستان*، *جهان پهلوان تختی*، *مادر* و... که روحش شاد و یادش گرامی. شهرک غزالی در خود، خیابان معروف *لاله‌زار دهه بیست* هجری خورشیدی قرن حاضر را دارد و میدان *توپ‌خانه* و محلی که *سریال حضرت مریم مقدس* را در آن ساخته‌اند که بعد از آقای حاتمی اعمار شده است. البته تا آن‌جا که معلومات دارم، آقای حاتمی برای ساختن این شهرک به ایتالیا رفت و با همکاری طراح ایتالیایی ماکت این شهرک را ساخت و به ایران آورد. این شهرک به گونه‌ای ساخته شده است که می‌شود شکل آن را تغییر داد برای بقیه زمان‌های تاریخی.

در داخل خیابان *لاله‌زار*، چند قطعه عکس می‌گیرم که *خدا سیامک* را به راه راست هدایت کند، تا حالی آن عکس‌ها را دیگر ندیده‌ام و نداده است. داخل دکانی می‌شوم و عکسی از *هنرپیشه‌های قدیمی* و عکسی *بزرگ*، از *صادق هدایت* را می‌بینم. *صاحب دکان*، کسی است با *بروت‌های نسبتاً کشال* و *سگرت باریکی* به دست. تا که می‌بیند می‌خواهم عکسی از *عکس هدایت* بگیرم، *مانع* می‌شود و می‌گوید *ممنوع* است. *کیف* ما را *خراب* می‌کند. *فلم‌های فروشی* هم دارد. می‌پرسم: «*خاک آشنای بهمن فرمان‌آرا را دارید؟*»

می‌گوید: «چند روز پیش داشتم، تمام شده.»

بقیه *فلم‌هایی* که دارد *قدیمی* است و از *زمان شاه*. از *دکان بیرون* می‌شویم و با *بقیه همسفران* و *راهنمای شهرک سینمایی* به *نقاط*

مختلف شهرک می‌رویم. البته میدان توپ‌خانه، بسته است و نمی‌شود که ما آن‌جا برویم. مجسمه بزرگ رضاشاه را می‌شود دید که پشت به ما استوار و بلند آن‌جا، در میدان توپ‌خانه، ایستاده است.

چیزی که مرا به‌درد می‌آورد این است که چرا ما به فرهنگ و هنر کشورمان بها نمی‌گذاریم؟ ما یعنی دولت‌مردان این سرزمین، این نفرین‌شده‌های شکم‌کلان پول‌پرست. قلبم به درد می‌آید. این قدر پول حیف و میل شد، چرا شما شهرکی مدنظر نگرفتید برای سینمای کشور؟ تازه این عمال امریکایی درس خوانده دانشگاه امریکایی بیروت، می‌گویند ما دوباره تصدی‌ها را فعال می‌سازیم و برای دهقانان و صنعت‌گران بانک‌های‌شان را فعال می‌سازیم تا قرضه بگیرند. و وقتی خبرنگار می‌پرسد چرا با شتاب در اول این تصدی‌ها را فروختید که حالی می‌خواهید دوباره احیا کنید؟ می‌گوید اول ما فکر می‌کردیم که بازار آزاد و جامعه جهانی همه‌چیز را درست می‌کند، اما حالی دیدیم که اشتباه است. ها لعنتی‌ها، اگر امریکا می‌گفت که پست ریاست جمهوری را هم رسماً به مزایده بگذارید خوب است، همین کار را هم می‌کردید.^۱ اگرچه حالی هم کرده‌اند، اما نه رسماً. پیش از ورود به بخشی که سریال مریم مقدس را ساخته‌اند، با لوحه‌ای روبه‌رو می‌شوم که شرح این شهرک است که از آن فقط همین یادمانده که این شهرک نشان‌دهنده اورشلیم پیش از میلاد حضرت مسیح است. یادمان می‌آید در پیشاور پاکستان بودیم که از طریق شبکه‌های کیبلی که

^۱ البته بدبختانه باید بگویم که انتخابات ۱۳۹۳ ریاست جمهوری چیزی کمتر از به مزایده گذاشتن کرسی ریاست جمهوری برای درس‌خوانده‌های امریکایی ما نبود. انتخاباتی که رسوایی تمامی انتخابات‌ها را روشن کرد و نشان داد که اصلاً تا حال انتخاباتی نداشتیم و آن‌چه گذشته یک نمایش بوده و تمرین فلمی. آنی که باید رییس جمهور منتخب می‌شد، همیشه رأی‌ش دزدیده شده و جایش را رأی‌های «گوسپندی» گرفته. افغانستان کشوری است که نظام جمهوری و انتخابات دارد و قانون اساسی آن انتخابات را پذیرفته، اما هرگز در آن رییس جمهور منتخب نداشته‌ایم، منتخبی که به اساس رأی مردم به کرسی ریاست جمهوری رسیده باشد.

تلویزیون‌های داخلی ایران را می‌گرفت، سریال مریم مقدس را دیدم. همان به که سریال را ببینی و به شهرک نیایی، چون شهرک تو را نمی‌تواند فریب بدهد. خوب می‌دانی که این فضا ساخته شده و همین محدوده است و در حد چند هزار متر مربع زمین. اما سینما و فلم تو را خوب می‌تواند فریب بدهد. تو نمی‌دانی که واقعاً این محل چه قدر وسعت دارد و همیشه دلم خواسته در جایی مثل قرن پنج هجری باشم و گم شوم. هیچ جایی نتوانستم که گم شوم. یک گم شدنی که اصلاً نیابی خودت را و بعد سه چهار روز ناامیدی راه را پیدا کنی. عجب لذت دردناکی خواهد داشت! این ارتباطات و تکنالوژی گم شدن را در این جهان سخت ساخته. مگر این که در جنگلی گم شوی و یا در بیابان‌های بی‌آب و علفی در کشورهای امارات که اصلاً دوست ندارم. در حال بیرون شدن از شهرک هستیم که یکی از همسفران «ارزشی» خرده می‌گیرد که بعد از آن مکان مقدس (جماران) چرا ما را به این جا آوردید؟ که منظورش همان خیابان لاله‌زار است که در شهرک قرار دارد. این جا یاد حرفی از رضا مارمولک فلم مارمولک کمال تبریزی می‌افتم: «آقای فضلی شما در جوانی تمام حال و حولتان را کرده‌اید و حالی که نوبت به ما جوان‌ها رسیده، شده‌اید کاسه داغ‌تر از آس.»

تو اگر نمی‌خواستی، بهتر بود که بیرون از شهرک باشی و اصلاً داخل شهرک نشوی. چه معنا دارد این حرف جز تظاهر؟ «صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد!»

دیگر واقعاً خسته شده‌ایم و به قول همسفری می‌خواهند «جنازه» ما را هوتل برگردانند. واقعاً شده‌ایم مثل میت متحرک و با همه لذت دیدن‌ها، خسته‌گی‌ها هم مضاعف شده.

مراسم اختتامیه

هوتل می‌رسیم و شدید خسته هستیم. اعلام می‌شود که آقای به‌نام دکتر سراج که از استادان دانشگاه است، قرار است تا چند دقیقه دیگر بیاید. این قرار بی‌موقع به‌خستگی ما می‌افزاید. شوخی‌ها و مسخره‌گی‌های بعضی از همسفران ما باعث شده که در تالار هتل داوود کاظمی با لحن تند و اهانت‌آمیز، همسفران را مخاطب قرار داده و بگوید: «وقتی دکتر سراج سخن‌رانی‌اش تمام شد، از عقبش راه نرفتید.»

و بعد متوجه «ریش سفیدان» محفل می‌شود و می‌خواهد وضع را تلطیف کند که نمی‌شود و حرف از دهان پریده و تمام شده. بعد از انتظاری نسبتاً طولانی، دکتر سراج می‌آید. او خودش را معرفی می‌کند که در این دانشگاه و آن دانشگاه استاد است، اما تخصص‌اش در مسائل راهبردی / استراتژیک است. او مرد میانه‌سالی در حدود ۴۵-۵۰ سال است، این‌گونه به‌نظر می‌آید. ظاهر آرام و سنگینی دارد. آرام حرف می‌زند و بسیار سنجیده، سخن‌ران خوبی هم است. اما به‌نظر من بیش‌تر از این که به متخصص مسائل راهبردی بماند، بیش‌تر به متخصص مسائل امنیتی و اطلاعاتی می‌ماند. مرد مؤدب و با سواد است.

او به خوبی وضعیت جهان و بحران جهان را به‌ویژه مشکلات امریکا را بیان می‌کند. روی مسائل جیوپولیتیکی، جیویکونامیکی و جیوکلچرال، یا همان جغرافیای سیاسی، جغرافیای اقتصادی و فرهنگی تأکید می‌کند و می‌گوید که خاورمیانه و در قلب آن ایران، تمام این امکانات را دارد. دکتر سراج بسیار هوشیار است و به بسیار زیرکی این مسائل را بیان می‌کند و می‌فهماند که امریکا چرا در منطقه ما آمده است. عده‌ای از همسفران هم محو‌گفتار سراج شده‌اند و «همه تن چشم شده‌اند» و خیره به آقای سراج مانده‌اند. سخن‌رانی روی این

محور ادامه دارد و بعد براساس همین نیازها می‌آید و می‌گوید که امریکا آمد و افغانستان و عراق را اشغال کرد. از این حرفش هیچ خوشم نمی‌آید. یادم می‌آید که محمود احمدی‌نژاد، رییس جمهور پیشین ایران، هم زمانی که کابل آمده بود چنین چیزی را از قصر ریاست جمهوری در کنار آقای کرزی به صراحت اعلام کرده بود و آقای کرزی مانند کبکی فقط سر شور داده بود و دیگر هیچ حرفی نزده بود. آن‌چه من باور دارم، آن‌چه من می‌اندیشم به اساس هر قانون و قاعده جهانی، وقتی کشوری با حضور نظامی مطلقاً از طرف دیگر کشورها و یا کشوری تسخیر می‌شود، اشغال است. منی که مقاومت مردمی کشورم را از ۱۳۷۵ تا ۱۳۸۰ می‌ستایم و برای همین نقطه عطف و برای همین ایستاده‌گی مغرورانه و سربلندانه، مسعود بزرگ را دوست دارم، هرگز نمی‌توانم قبول کنم که کسی در کشورم با سلاح و سرنیزه خود، حضور داشته باشد. اما این حق را هم به کسی نمی‌دهم که کشور مرا اشغال شده بگوید. ها اگر ایران هم بدون جامعه جهانی و سازمان ملل متحد با دنیا زنده‌گی می‌کرد، آن وقت در برابر حرف‌های آقای سراج حرفی نداشتیم. اما می‌بینیم که ایران هم به همان سازمان ملل متحد نیاز دارد. و جامعه جهانی و به‌ویژه امریکا هم اگر این‌جا حضور دارد به اساس قطع‌نامه شورای امنیت سازمان ملل متحد آمده است.

سخن‌رانی آقای سراج ادامه دارد. هنوز سخن‌رانی تمام نشده که باقر کاظمی می‌آید و می‌گوید آیا پرسشی داری که من نامت را یادداشت کنم. می‌گویم: «نه پرسشی ندارم، اما تبصره دارم.»

این‌بار نامم را یادداشت می‌کند و می‌پرسد که من چی کاره هستم. می‌گویم نویسنده و ناشر. بعد از سخن‌رانی بعضی از همسفران پرسشی مطرح می‌کنند و آقای سراج هم پاسخ می‌دهد، یکی از همسفران «ارزشی» درباره پیمان امنیتی میان کابل و واشنگتن پرسشی مطرح می‌کند و آقای سراج می‌گوید که این مسائل داخلی شما است و ربطی به ما ندارد، بعد دوباره این همسفر ارزشی می‌پرسد که اگر ربطی ندارد

چرا ایران مخالفت کرده و در این باره اعلامیه صادر کرده. دوباره آقای سراج اعلامیه‌ها و نظرها را شخصی می‌داند و مربوط به کل نظام نمی‌داند. یک چنین پاسخی.

نوبت به من می‌رسد و من حرف‌هایم را این‌گونه، با یاری از حافظه نقل می‌کنم: «برای تلطیف شدن وضع استاد ابوالحسن نجفی در کتاب معروف خود *غلط* ننویسیم می‌گوید کلمه اشغال، نادرست است و جای آن باید از کلمه تسخیر استفاده کنیم. می‌خواهم بگویم من با این حرف شما موافق نیستم که افغانستان را امریکا اشغال کرده است. شما خوب می‌دانید که مسعود بزرگ که ما هم خودمان را ادامه دهنده راه او می‌دانیم، تا آخرین قطره خون خود در برابر زورگویی دنیا ایستاد و از کشور خود دفاع کرد. اما بعد از شهادت مسعود بزرگ، وضعیت به‌گونه‌ای آمد که دیگر جبهه از هم پاشید و جامعه جهانی این‌جا آمد. ما حضور جامعه جهانی را بر اساس *قطعه‌نامه* شورای امنیت سازمان ملل متحد می‌دانیم. همان‌طور شما در مسائل کشوری‌تان نیاز به سازمان ملل متحد دارید. آقای جواد ظریف، وزیر خارجه شما فعلاً در بیرون از کشورتان است و در حال مذاکره با جهان درباره مسائل هسته‌ای‌تان. هیچ کشوری دوست ندارد که تحت هیچ عنوانی حضور نظامی کشوری دیگر را بپذیرد. و ما که خودمان را مربوط جریان مقاومت مردمی کشورمان می‌دانیم، اصلاً قبول کرده نمی‌توانیم. اما این وضعیت آمده و ما حضور جامعه جهانی را بر حضور طالبان ترجیح می‌دهیم. اگر از اندک‌ترین مفاد این حضور حرف بزنم، همین‌که من در ایران حضور دارم، دولتی داریم و شما هم از ما دعوت کرده‌اید و هم به اساس دعوت شما و با *گذرنامه* قانونی کشورم این‌جا آمده‌ام نه به عنوان یک «افغانی» غیر قانونی.

در این حضور جامعه جهانی و به قول شما اشغال افغانستان، ما شما را هم مقصر می‌دانیم. اگر حمایت معنوی‌ای را که ایران در دوران مقاومت از مسعود بزرگ کرد، در اول حکومت مجاهدین، جای

حمایت از یک گروه قومی و مذهبی خاصی در کشور ما، می‌کرد؛ امروز جغرافیای سیاسی ما به‌گونهٔ دیگر بود. و امروز هم ایران باید در افغانستان روی زبان پارسی تأکید کند نه به اساس مذهب خاصی. چون ریشه و وسعت زبان پارسی بزرگ است.»

این چیزهایی بود که از حافظه نقل کردم و آن‌جا هم چیزی مکتوب نبود نزد من و از حافظه حرف می‌زدم.

آقای سراج، البته باز با کمک از حافظه‌ام، این‌گونه پاسخ داد: «این‌که شما بگویید ما از مذهب خاصی در افغانستان حمایت می‌کنیم درست نیست و همیشه نخبه‌گان و فرهنگی‌های کشور افغانستان به ما همین را می‌گویند. همین حالی سپاه ما در ایران راه‌سازی و پل‌سازی دارد و هم‌زمان در هرات و بقیه جاهای افغانستان همین کار را می‌کند. آن‌چه شما به اول حکومت مجاهدین اشاره کردید، در آن زمان تکنوکرات‌ها در ایران قدرت را به دست داشتند و آنان سیاست خود را پیش می‌بردند. در دوران بعدی هم گروه اصلاح‌طلبان آمدند و از حضور آمریکا در افغانستان حمایت کردند که باز ما راضی نبودیم...»

پاسخ آقای سراج همین بود. اما آن‌جا من بیش‌تر نخواستم حرف بزنم و اگر حرف می‌زدم، یقیناً اوضاع محفل از دوستانه بودن بیرون می‌شد. همهٔ ما می‌دانیم که ایران اگر در غرب کشور هم کار می‌کند باز همان مذهب را مدنظر دارد. حتا اگر در کابل کار می‌کند، باز این غرب کابل است. البته من هیچ مخالفتی برای آبادانی غرب کابل ندارم. غرب کابل از مناطق فراموش شده و جغرافیای واقعاً محروم کابل است و اگر مردمان قومی این منطقه معاون رییس جمهور هم دارند آن معاون فقط در فکر توسعهٔ شهرک برادرش است و تمام. من دیده‌ام که غرب کابل چه قدر محروم است. البته نه این که جنوب کابل را دولت ساخته باشد، اما در جنوب کابل، این جنگ‌سالاران و بازرگانان مواد مخدر است که بلندمنزل ساخته‌اند و قصرهایی به شکل پاکستان که بد آدمی با ذوق می‌آید. همین قسم در شمال کابل اگر چیزی ساخته شده این عده‌ای از

فرماندهان پیشین، و عده‌ای جنگ‌سالار بوده‌اند که ثروت اندوخته‌اند و قصرهایی ساخته‌اند. اما در غرب کابل به‌ویژه دشت برچی، همین قدر آبادانی شخصی هم اندک شده.

خوب ایران در سیاست خارجی خود، طرح مدونی دارد و کسی را دارد که به آن «ولی مطلقه فقیه» می‌گویند و باز منی که علاقه به مسائل ایران دارم خوب می‌دانم که لاف‌ش از ۱۳۶۸ تا اکنون (۱۳۹۲) وزیر داخله/ کشور، وزیر امنیت/ اطلاعات، وزیر دفاع و وزیر خارجه، زیر نظر رهبر کار می‌کنند و رهبر، آنان را گزینش می‌کند و برای رهبر پاسخ‌گو هستند تا رئیس‌جمهور. مگر می‌شود که در اوایل دههٔ هفتاد یک سیاست بوده باشد و در آخر آن سیاستی دیگر و حالی سیاست دیگر؟ ممکن کمی سخت و کمی نرم شود سیاست‌ها، مانند حضور آقای خاتمی، که در وزارت ارشاد فضا نرم شده بود و کتاب‌های فراوانی چاپ شد و حضور کسی به نام صفار هرندی که فضا بسته شد و سخت‌تر، اما در هر دو حالت مگر ممکن بود چیزی چاپ کنی که در آن حس دوستی با دولت امریکا باشد؟ نه اصلاً. پس آن‌چه خط قرمزها بوده و است، همیشه پابرجا بوده.

آقای سراج، بقیه پرسش‌ها را هم با آرامش و صبوری پاسخ می‌دهد و خداحافظی می‌کند و می‌رود.

به طرف طعام‌خانه روان هستم که یکی از همسفران می‌گوید: «والله زنده باشی آقای فرادیس، حرف دل ما را گفتی. خوش شدم.»

ابراز رضایت می‌کند و شادمانی را در صورتش می‌شود خواند. خودم هم احساس راحتی می‌کنم و احساس غرور که هرچه باشد آن افغانستان خانهٔ من است، آن را دوست دارم و بسیار هم دوست دارم و حاضر نیستم در مقابل خودم و در جایی که توان حرف زدن داشته باشم، به آن اهانتی شود. برای همین است که در کشور هم از خاینان از دزدان و از قوادان سیاسی و مزدور شرقی و غربی بدم می‌آید.

ما خانواده‌گی همین قسم هستیم. در این محفل من هم می‌توانستم

مثل دیگران باشم و هیچ مخالفتی نکنم. اما نمی‌توانیم. پدرم هم چنین است. او با آن‌که شایسته‌گی و لیاقت پست‌های بزرگ را داشته، اما همیشه در حد ریاست و مدیریت عمومی باقی مانده، چرا که هیچ‌گاهی نتوانسته چابک‌پوشی کند و تملق کند و مدح گوید و با آن بتواند به ریاست‌های بالاتر برسد. پدرم همیشه معترض بوده و همیشه اعتراضش در جهت منافع مردم بوده. با آن‌که با اندک سر‌خیم کردن می‌توانست به جاهای بسیار بالایی برسد، اما نکرده. هنوز که هنوز است از برخی از این رهبران جهادی، اوراقی داریم که از کمک‌ها و پولی که برای مجاهدین فرستاده شده، سپاس‌گزاری کرده‌اند. تاریخ فرستاده شدن این پیام‌ها هم برمی‌گردد به سال‌های پیش از ۱۳۷۱ و با همین ورق‌ها خیلی‌ها صاحب خانه و مقام و جا و فرستادن پسران‌شان به بورسیه‌های دولتی شدند. اما پدرم هرگز آن اوراق را برای کسی نشان نداد و نبرد، تا او هم به وسیله آن اوراق به آب و نانی برسد. و واقعاً نمی‌دانیم این معترض بودن، این ذات اعتراض از کجا می‌آید در خانواده ما؟ این تسلیم نشدن به زر و زور.

غذا را با آن‌که خسته هستم، با اشتهای تمام می‌خورم و لذتی دارد و کیفی که من حس می‌کنم و خوش‌حالم که حرفم را زده‌ام. هنوز غذا تمام نشده که دوباره خبر می‌شویم که قرار است شاعرانی بیاید و شعرخوانی‌ای باشد و این‌ها که واقعاً دیگر از تحملم خارج است و رمقی نمانده. اما تأکید و خواهش بر این است که لطفاً همه حضور داشته باشند.

با دلی ناخواسته به این محفل شعر می‌روم. یعنی دوباره به همان تالاری که چند دقیقه پیش از آن بیرون شده بودیم. دو شاعر آمده و یکی آن علی مؤدب است که برای نخستین بار نامش را می‌شنوم و البته از شاعران ارزشی، دومی را نمی‌دانم، اما جوانی است خوش‌صدا و خوش‌سیما.

از حرف‌های مؤدب که خیلی هم بی‌ادبانه است، اصلاً خوشم

نمی‌آید، او می‌گوید که ما شیعیان روی زمین هستیم و بنده‌های برگزیدهٔ خدا، و دنیا و جهان در نهایت از ما است و ما باید کار و فعالیت بیش‌تر کنیم که جهان و آخرت به ما مژده داده شده است.... تا این حرف‌ها را می‌زند سه چهار نفری از همسفران که در جلو نشسته‌اند روی می‌گردانند و به طرف من، نگاه می‌کنند که البته باز من اعتراض خواهم کرد، که هیچ چیز نمی‌گویم و تعجب می‌کنم که دنیای بعضی‌ها چه قدر کوچک و لجن‌آلود است. من مسلمانم، من شدید معتقد به وجود پروردگار یکتا هستم، من قرآن را قبول دارم، من درصد بسیاری از اخلاقم نشئت می‌کند از اسلام. اما با هیچ بنده خدایی مخالفتی ندارم. من با آن‌که نظام اسرائیل را غاصب و زورگو و خشن و وحشت‌ناک می‌دانم، اما با هیچ یهودی‌ای که همراه کسی سر جنگ ندارد و جهان را برای زیستن همه می‌خواهد، مخالفتی ندارم و به هیچ دین و مذهبی مخالفت ندارم. برای من انسانیت مهم است و انسان بودن، این‌که تو که را می‌پرستی و چه باوری داری، مسئلهٔ کاملاً شخصی است و من از امامم و از حضرت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، که درود پروردگار بر او باد، همین را یاد گرفته‌ام، و یاد گرفته‌ام که به هیچ روسپی‌ای که از نهایت فقر دست به تن‌فروشی زده، اهانتی نکنم و قبول کرده‌ام که او هم انسانی است با حقوقی که دیگر انسان‌ها دارد. تویی که او را سنگ‌سار می‌کنی به نام دین، هرگز از خود نپرسیده‌ای که آیا او از نهایت فقر و نهایت بی‌نانی که من دین‌دار نانش را گرفته‌ام و لذتش را برده‌ام، دست به خودفروشی زده یا برای لذت؟ و هیچ گاهی نمی‌پرسیم که به عنوان حاکمان مسلمان، تمام شروط اسلام را داریم و جامعهٔ اسلامی را مهیا کرده‌ایم تا به دیگران جزا بدهیم به نام اسلام؟ اسلامی که معتقد هست اگر تو همهٔ نیازهای او را برآورده کرده‌ای و بعد از آن او دست به سرقت زده، جزا ببیند، اما تو نانش را از او گرفته‌ای، خانه‌اش را از او گرفته‌ای و آزادی‌اش را از او گرفته‌ای و اگر حرفی بزند، می‌گویی کافر است و در برابر ما ایستاده

شده، و وقتی در برابر ما ایستاده شده در برابر پیامبر ایستاده شده، کسی که در برابر پیامبر ایستاده شده، در برابر خدا ایستاد شده و کسی که در برابر خدا ایستاده شود، برداشتن او از روی زمین فرض است. دین‌داران و کسانی که به نام دین به نان و نوا و چه و چه دیگر در سرزمین من رسیده‌اند، اغلب همین قسم هستند. دقیق همان قسمی که کارل مارکس می‌گوید: هیچ‌کسی در دنیا مخالف آزادی نیست، اغلب مخالف آزادی دیگران هستند. دین‌داران سرزمین من هم همین قسم هستند، برای خودشان همه چیز حلال و روا است، اما برای دیگران زنده‌گی کردن حرام است و باید از روی زمین برداشته شوند، و من چنین دینی ندارم و چنین مسلمانی نیستم، نبوده‌ام و نمی‌باشم و نخواهم بود.

خلاصه از این تنگ‌نظری و کوتاه‌بینی آقای مؤدب هیچ خوشم نمی‌آید و تعجب می‌کنم که چرا ایرانی‌ها بعد از ۱۳۵۷ متعصب‌تر، خشک‌مذهب‌تر شده‌اند و دنبال یک امپراتوری مذهبی افتاده‌اند. در حالی که در دوران شاه، چنین مشکلاتی نبود و این‌قدر تعصب نمی‌ورزیدند در برابر دیگران. اسلامی که تو را متعصب کند، اسلامی که تو را خشن کند، و اسلامی که فصل بیاورد، باقی نمی‌ماند و نابود شدنی است و هرگز جهانی نخواهد شد. اسلام مولانا می‌تواند جهانی باشد، اسلام مدارا و تعادل می‌تواند جهانی شود و فراگیر. اسلامی که تعصب دارد و یکی را نجس می‌گوید و دیگری را ضاله، در دنیای امروز کاربردی ندارد.

شعرهایی خوانده می‌شود که دوست دارم بگویم نظم بودند تا شعر. اما آن کس دیگر که با مؤدب آمده بود، آن یکی که خیلی مؤدب بود و جای «دوستان افغانی»^۱ گفت «دوستان افغانستانی ما»، که تنها باری بود که احساس اهانت شدن نکردم، که لفظ افغانی برای من در ایران،

^۱ البته استاد ابوالحسن نجفی در کتاب معروفش، غلط نویسیم، در مدخل واژه افغان و افغانی، در این باره کامل شرح داده است.

معادل اهانت است و مثل این است که پاکستانی‌ای را در بریتانیا «پاکی» بگویی که لفظ اهانت شده است، آن یکی شعری خواند که عاشقانه بود و خوشم آمد.

اینان هم رفتند و در آخر ختم محفل برگزار شد و ختم این یک هفته مهمان‌داری و آقای داوود کاظمی حرف زد که مایلیم این‌جا از صبر و حوصله او سپاس‌گزاری کنم، گرچه او مأمور بود و معذرو و مجبور که با ما بیاید و این‌جاها را نشان بدهد، اما واقعاً با خوش‌رویی و حوصله این یک هفته ماند و با ما جز یکی دوبار که، در آن هم مقصر همسفران بوده‌اند، به تندی حرف نزد. حرف‌های آخر گفته می‌شود و در آخر هم به پنج نفر هدایا داده می‌شود و آن هدایا به بقیه که یک جلد قرآن کریم است، به صورت عادی داده می‌شود و تمام. ما امشب ساعت سه باید بیدار باشیم و آماده برای رفتن به فرودگاه. فکر می‌کنم نصف همسفران، در همین حدود، باقی مانده‌اند و خانه خویشتن و قوم و این‌ها رفته‌اند و خوش به حال‌شان که چنین شده. من شب آخر هم با همه خسته‌گی رفته‌ام کتاب‌فروشی و چند جلد کتاب دیگر هم یافته‌ام و با لذت تمام خریده‌ام. در آخر هم پنج‌صد تومانی از کتاب‌فروشی باقی شده‌ام و او هم لب‌خند زده و کتاب‌ها را داده و گفته «اشکالی ندارد» و من جز چندصد افغانی دیگر هیچ پولی ندارم. حتی یک ریال.

ساعت یک شب به بستر می‌روم و ساعت سه هم بیدار می‌شویم و با خسته‌گی و خواب‌آلود بودن، از هوتل بیرون می‌شویم. بکس‌هایم حالی زیاد شده‌اند و یکی از آن بکس‌های دستی را آقای سخا که یادش بخیر، لطف کرده و همراه خود گرفته. با آن هم من سه بکس و چمدان دارم که همه پر است از کتاب و لباس.

دوباره به سوی کابل: بهشت جنگ سالاران^۱ و وطنی و امریکایی

سرک‌ها خلوت است و آرام. تهران بزرگ و پر سروصدا به خواب رفته. ما به طرف جاده قم روان هستیم تا برسیم به فرودگاه. در فرودگاه نگران اضافه بار شدن هستیم که بخیر می‌گذرد. چون بقیه هم‌مسران از سه چهار کیلو زیادتر بار ندارند و سرجمع این سیزده نفر را حساب می‌کنند و نزدیک به ۳۰ کیلو بار من هم در آن میان است.

در داخل ترمینال، آقای نوقابی که جوان خوش اخلاق و آرامی است از دوستان درباره سفر می‌پرسد و نقد و نظری اگر دارند. من هم حرف‌هایم را می‌گویم و مهم‌ترینش اینست که خوش‌حالم به این سفر آمدم، چون من واقعاً تصویر مناسبی از ایران نداشتم و احساس می‌کردم این‌جا چه خفقانی باشد و چه خشونت‌هایی و مثل دوران طالبان خودمان کسانی شلاق به دست در خیابان‌ها حضور دارند و جوانان پسر و دختر را به خاطر پوشش‌شان و رابطه‌شان به شلاق می‌بندند. و آقای نوقابی هم می‌گوید که پیش از شما یک جمع چهل نفری از پشتون‌های ننگرهار افغانستان دعوت شده بودند که آنان اعتقاد داشتند که همه ایرانی‌ها فرزندان صیغه‌ای هستند که بعد از ختم سفر این تصور از ذهن‌شان پاک شد و باور دیگری پیدا کردند.

^۱ من تعریف خودم را از جنگ سالار دارم: آنانی که با استفاده از سلاح؛ چه در دولت وظیفه دارند چه خارج از دولت هستند؛ قانون ترافیک را زیر پا می‌کنند، با شهروندان از میله تفنگ حرف می‌زنند، زمین غصب می‌کنند، با استفاده از سلاح از کودکان و زنان سوء استفاده جنسی می‌کنند، به هیچ قانون و مرجعی پاسخ‌گو نیستند، در مناطق زیر امرشان هرچه بخواهند به میل خود انجام می‌دهند، اموال دولتی را حیف و میل می‌کنند، کوتاه: سلاح برای‌شان خود قانون است، اینان از نظر من جنگ سالار هستند.

چنین افرادی را بیش از همه، در این سیزده سال، برادر بزرگ طالبان، حامد کرزی، تولید، تشویق و به‌شانه‌های مردم سوار کرد. البته آنانی که به‌نام جهاد و مقاومت کارهای جنگ سالارانه می‌کنند و جنگ سالار هستند، نیز کم نیستند. اما تمامی مقاومت‌گران را به مانند غربی‌ها و وابسته‌های‌شان در کشورم، من جنگ سالار نمی‌دانم.

نمی‌دانم چپی قسمی می‌شود که حرف روی مسائل مذهبی می‌آید و من می‌گویم که: «می‌دانم این نهاد شما زیر نظر رهبر ایران اداره می‌شود و شما هم به نهاد رهبری دست‌رسی دارید، این حرف مرا آن‌جا برسانید که بگذارید اهل سنت هم در تهران مسجد داشته باشند و با ساختن مسجد اهل سنت در تهران، شما بار اتهام‌های بسیاری را از خود دور می‌کنید.»

آقای نوقابی قبول نمی‌کند که اهل سنت در تهران مسجد ندارند، و می‌گوید: «کاش نماینده‌ی مذهب اهل سنت ما بود و خودش می‌گفت که چنین چیزی درست نیست.»

البته حرف من درست است و این مسئله بارها مطرح شده و اهل سنت اعتراض کرده‌اند که چگونه جمهوری اسلامی‌ای است، که بزرگ‌ترین مذاهب اسلام، اهل سنت، که اکثریت مطلق اسلام را تشکیل می‌دهند در پایتخت چنین نظام اسلامی‌ای مسجد نداشته باشند. بعد از خداحافظی با مهمان‌داران، منتظر ورود به دهکده‌ای هستم که باید خروجی بزنند. آن‌جا دوباره افسر جوان با اکراه و وقت‌کشتن خروجی می‌زند و منی که کتاب‌های بسیاری در بکس روی شانه‌ام دارم خسته می‌شوم و نمی‌توانم تحمل کنم. هی بکس را بگذار زمین و با رفتن یکی به جلو، بلند کن و یک متر پیش‌تر بمان.

سرانجام می‌رسم به مقابل دهکده و افسر جوان با کبر و غرور گذرنامه‌ام را می‌گیرد و نگاهی از سر حقارت می‌کند. در گذرنامه‌ام تنها نوشته شده: منوچهر...

می‌گوید: «آقا منوچهر! ایران برای چپی آمده بودی؟»

با جدیت می‌گویم: «از طرف رأی‌زنی فرهنگی‌تان دعوت شده بودم.»

دوباره می‌پرسد: «شغلت چیست؟»

برای نخستین بار بعد از نزدیک به ده سال سروکار داشتن با کتاب و ادبیات و رمان و نوشتن و بعد از چاپ سه عنوان کتاب، برای نخستین بار می‌گویم: «نویسنده.»

چهرهٔ افسر کمی تغییر می‌کند و با اندکی مهربانی می‌گوید: «سفر خوش.»
لااقل این سفر خوش گفتنش، دلم را کمی خوش می‌کند و دیگر
خسته‌گی مضاعف نمی‌شود.

در تالار انتظار نشسته‌ام و نزدیک به نیم ساعتی مانده به پرواز.
کمره‌ام در گردنم آویزان است. در آخرین درازچوکی‌ای که نزدیک به
محل تلاشی است، نشسته‌ام. از دور چشمم به پیرمرد جذاب و با
وقاری می‌خورد. پیرمردی معروف حتا در سرزمین من، که ریش بلندی
دارد یک‌سره سفید، سفیدِ جذاب و با کشش، نه بی روح و سفیدِ سفید.
اما چرا روی ویلچر نشسته است؟ او که همین دو هفته پیش محفل
بزرگ داشتش بود. نزدیک‌تر می‌شود. ویلچر را دختری می‌راند. عقبش
زنی خیلی پیر و شکسته است و او هم در ویلچر. خدای من! هوشنگ
ابتهاج معروف به سایه است.

«امشب به قصهٔ دل من گوش می‌کنی

فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی...»

«نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارت نظر نامه رسان من و توست...»

و چند جلد از اشعارش را که همین حالی در بکسم دارم و او
یادگار هم‌قطارانی از دست رفته‌اش است: نیما، کسرای، شاملو، فروغ،
شهریار و... این تنها کسی است که می‌خواهم از او عکس بگیرم. اصلاً
دست خودم نیست. تمام وجود آماده شده که عکسی از او بگیرم. که
دل به اختیار خودم نیست که او را دوست داریم، که او غزل‌های ناب
گفته که او در شعر نیمایی هم آبرویی است و اشعار خوبی دارد. کمره
را بلند می‌کنم. می‌خواهم عکس بگیرم که آن دختر جوان و خشن و
نسبتاً نازیبا، با خسته‌گی و عصبانیت می‌گوید: «می‌شود خواهش کنم
عکس نگیری؟» تأیید می‌کنم و مثل بی‌چاره و درمانده‌ای ایستاد
می‌مانم و با سایه که روبه‌رو می‌شوم با اشتیاق سلامی می‌دهم و او هم
ساده و عادی سلام می‌گوید و سر شور می‌دهد. با شتاب داخل

می‌شوند. اما من از خودراضی ضربه خورده‌ام، یعنی چی که عکس نگیر؟ مگر این‌جا زنده‌گی خصوصی سایه است و من در خلوت او ظاهر شده‌ام؟ می‌خواهم یک عکس یادگاری خودم از این مرد هشتاد ساله داشته باشم. خلاصه بدرقم خلقم را تنگ ساخته و به قول ایرانی‌ها: بهم برخورده. آرام و قرار ندارم و سخت عصبی شده‌ام و این حرکت را اهانتی به خودم حس می‌کنم. دختری زیبا و خوش صدایی می‌آید و می‌گوید: «آقای سایه بود نه؟»

می‌گویم: «بلی.» او هم دوان دوان راهی می‌شود به بخش تلاشی تا شاید او را بباید. ارزش او برای ما و دیدن او برای ما همان‌قدر است که عوام به دیدار شاه داشتند، که او را سایه خدا می‌پنداشتند، اما این سایه، سایه درخشان ادبیات پارسی است و غزل پارسی.

یادم می‌آید که در کابل و جاهای دیگر، وقتی پسران و دختران خواهش کرده‌اند که آقای فرادیس عکس می‌گیریم، لبانم را باز کرده‌ام و گفته‌ام بفرمایید و هرگز پیشانی‌ترشی و قهر و نازی نکرده‌ام تا مبدا دوستی، عزیزی نگوید که چه قدر دماغی است و از خودراضی و چه و چه. البته که این مقایسه خودم با سایه نیست که او سایه درخشان زبان پارسی است و از چهره‌های بزرگ و تثبیت شده ادبیات ما، و من تازه‌کاری هستم که نمی‌دانم عاقبتم چی می‌شود.

با همین فکرها داخل هواپیما می‌شوم. و آن‌جا کم کم حس عصبانیتم فرومی‌نشیند و به یادم می‌آید که اینان حتماً مرا با عکاس‌های فضول عوضی گرفته‌اند. و این‌که حتماً فردا تیترو روزنامه‌های زرد می‌شود که «سایه به خارج کشور رفت»، «سایه روی ویلچر در فرودگاه» «سایه در بستر بیماری» و... آن‌جا یک‌بار دیگر به یادم می‌آید که او نمی‌داند که من «افغانی»‌ام و حتماً مرا ایرانی خیال کرده و این کمی آرامم می‌کند و به او حق می‌دهم که از دست عکاسان «پاپاراتزی» شاکی باشند.

احساس می‌کنم از یک منطقه کشور به منطقه دیگر می‌روم. هوا

صاف است و آفتابی، و زودتر به کابل می‌رسیم.
با شوق و ذوقی روان هستم، تا زود به خانه برسم تا کتاب‌ها را به
قفسه‌هایی که هر روز جایش تنگ و تنگ‌تر می‌شود، جابه‌جا کنم، که
لذتی دارد و شوقی!

در جایی که ورودی یا همان دخولی به گذرنامه می‌زنند. جوانی
نشسته با موهای چرب شده، مثل پاکستانی‌ها و معلوم است که
روستایی است. لباسش هم نسبتاً چرک است. شیوه برخورد و رفتارش
هم لچک‌ها و هرزه‌هاواری است. وقتی گذرنامه‌ام را می‌دهم، مثل
کسی که در قمارخانه‌های پلخمیری نشسته باشد، با لحن و لهجه لاابالی
و به دور اخلاق یک پولیس واقعی و مؤدب می‌گوید: «بان کلکته.»^۱ ها
چنین است. وقتی وزارت‌خانه‌ها و معینیت‌ها قومی می‌شود. وقتی سواد
و تجربه کاری و مسائل کشوری مدنظر گرفته نمی‌شود، کارمند
فرودگاه بین‌المللی کشور وضع بهتری از این ندارد. وقتی کسی را
جنرال چهار ستاره می‌سازند که هنوز نمی‌داند وقت نصب مدال به
شانه‌اش کدام طرف را نگاه کند و چگونه ایستاده باشد، درست حرف
زدن خود را یاد ندارد و همیشه در افعال یک «ی» اضافه می‌کند:
«نیروهای ما تلاش کردین» «ما به ساحه رفتین» منسوبین ما از روحیه
بالا برخوردار هستین» و... از این جوانک روستایی و بدون آشنایی به
مسائل شهری و آداب معاشرت، گلایه‌ای نیست.

شرم‌آور است که در دوازده سال نتوانستند و نگذاشتند که حداقل
شهر کابل یک پولیس نمونه و با اخلاق شهری و اخلاق عالی داشته
باشد. برخورد درست با شهروندان و با اخلاق خوب برخورد کردن،
وظیفه همه است و از پولیس بیش‌تر.

از فرودگاه بین‌المللی کابل خارج می‌شوم و دوباره با کابل زده و
زخمی و خاک‌آلود روبه‌رو می‌شوم، اما با کابل دوست داشتنی‌ام

^۱ منظورش همان گذاشتن انگشت‌ها به روی صفحه‌ای است که نشانی انگشت‌ها را در
ورود شدن به کشور ثبت می‌کند.

روبه‌رو می‌شوم. و حسرت و لذت بیش‌تر و میل بیش‌تر به این‌که دوباره به زودی خیلی زود، ایران بروم و بیش‌تر با این بخش دیگر هویتم، هویت فرهنگی‌ام، آشنا شوم و بیش‌تر ایران را ببینم، این «مرز پر گهر را».

۱۳۹۲ / ۱۱ / ۱۱

بازنویسی: ۱۳۹۲ / ۱۱ / ۲۴

آخرین بازنگری: ۱۳۹۳ / ۹ / ۱۹

تذکر:

آسه‌مایی، نام کوه معروف که در غرب شهر کابل قرار دارد. در گذشته‌های دور در این کوه معبدی به همین نام وجود داشته. آسه‌مایی واژه سنسکریت است و به معنای مادر آرزوها است.

دماوند، نام کوهی در شمال ایران است که آن را بلندترین کوه ایران و خاور میانه می‌دانند. یکی از ویژه‌گی‌های کوه دماوند، همیشه پوشیده از برف بودن آن است.

یادداشت:

سال پار در همین روزها با جمعی از هموطنان‌مان به دعوت رأی‌زنی فرهنگی سفارت ایران در کابل، به ایران دعوت شدیم. من آن‌چه را در این سفر دیدم نوشتم. دو تصویر از ایران در افغانستان وجود دارد: عده‌ای با آن در کل مخالف هستند و عده‌ای در کل موافق. من از این دو گروه نیستم. من سیاه را سیاه می‌گویم و سفید را سفید. بنابر این در این سفر من به عنوان یک افغانستانی اهانتی ندیدم و نشنیدم. جز یک مورد که در کتاب‌فروشی‌ای در خیابان انقلاب یک جوان فلسفه‌زده به دولت و کشورم اهانت کرد و منم تندتر پاسخش را دادم، طوری که سکوت در کتاب‌فروشی برای لحظه‌ای حکم‌فرما شد. نمی‌خواهم آن ماجرا را این‌جا نقل کنم، چون هم حرف او اهانت‌آمیز است و هم پاسخ من بسیار تند.

در دیگر موارد در این یک هفته‌ای که در ایران بودم، به عنوان افغانستانی و فرهنگی افغانستان، من نه اهانت شده‌ام و نه چیزی بد دیده‌ام، بنابر این رسم مردانه‌گی و انصاف نیست که من از ایران چیزی بگویم که ساخته ذهن من باشد یا خلاف آن‌چه دیده‌ام. آن‌چه را دیده‌ام صادقانه نوشته‌ام با خوبی‌ها و بدی‌هایش.



کاخ چهل ستون اصفهان



ردیف اول از راست به چپ:
منوچهر فرادیس، عالم فرهاد، ابراهیم عارفی و آقای سخا، تالار فرهنگستان هنر



هوتل شهر، تهران



منوچهر فرادیس و ابراهیم عارفی، میدان نقش جهان اصفهان

از منوچهر فرادیس منتشر شده است:

سال‌ها تنهایی (رمان)

چاپ دوم

روسپی‌های نازنین (رمان)

چاپ دوم

خداحافظ عاشقی (رمان)

از آسه‌مایی تا دماوند (سفرنامه)